

هوالمستعان

درین زمان سعادت اقتران از آریار

فیض مبدی فیاض جهان شنوی منظومه

بزدبان عجم الموسوم بیاع ارم تصنیف

لطیف سید الهام حسین شتخلص

بشرف انواع تازگی و گفتگی بقا طبع در آمد

قطعه طبع شریف ارم و فضل ب ذوالکرام و هر که دیدش

روح خوان گردید از هر خام و عام و بیگمان ز جاده فردن اعلی

راه رود و امیر سازد در ره دار السلام و هر چه با خوش نزهت

کلمات نظم با صفا و جود باشد نعم المشنوی نعم الکلام و

بتاریخ ثبت سوم ماه مبارک رمضان سنه ۱۲۱۰ هجری

در مطبع اشاعه شرقی طبع شد

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE556

اِنَّ الدِّينَ اَمْنٌ وَّ اَعْمَالٌ وَّ الصَّالِحَاتُ الْخَيْرُ

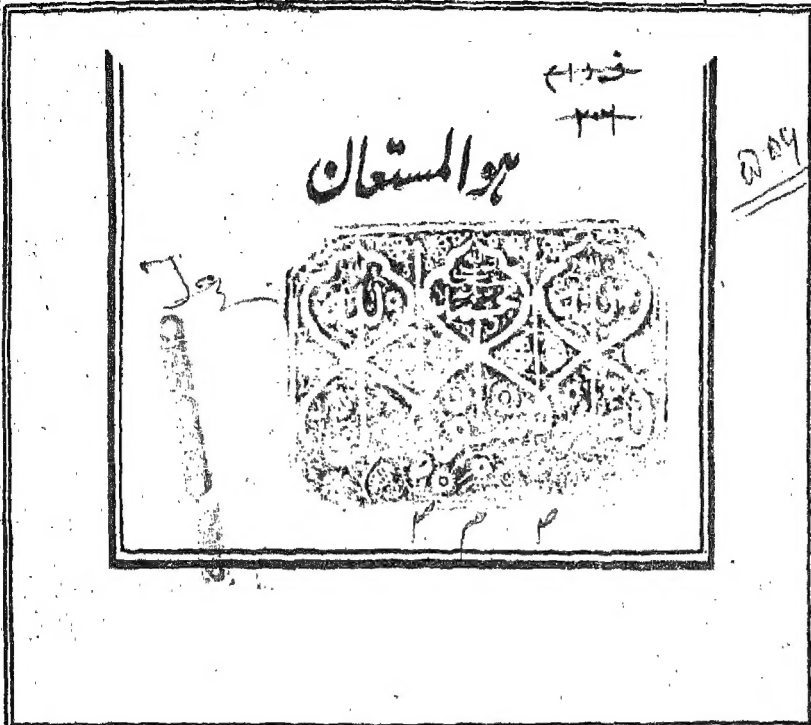
سید محمد کریم خان حجت تو امان کتاب نظم بہارین مجلّت اقدرا نظم پر دین طراوت
بخش ریاض معانی شگفتہ گل گزار دستخدا فی رکش سبتان اشعار اہل عجم المومنان

شہوی بلع ارم

۱۲۰۴

تصنیف لطیف شاعر شیریں کلام تاج امام علیہم السلام السید المہاجر حسین المتخلص
شریف متوطن در رئیس قصبہ پور صانہ اللہ تعالیٰ عن الفتور الشرور الکر الشہور الدار

در مطبعہ اثنا عشری باہتمام سید علی طبع



بسم الله الرحمن الرحیم

نخلبندی یا ض کلام در حد خالق انام بوسل ساس جهان بجا کون

که بالا تر بود از فهم و ادراک
بکنشش پایگل شبید ز افکار
سمیع و نیست آذان شنیدن
بیاد آور کلام لن ترانی
ندارد خود زبان لیکن کلیم است
ندارد غفلت و دایم خبردار
ز تیره خاک پید اگر آدم

سیر نامه بنام این زو پاک
توانا هست و هم دانا اسرار
بود دنیا و لے ناید بدیدن
نخوان اگر از دوان لفظ ارانی
خبیر از راز نهان و علیم است
نه خواب آرد همیشه هست بیدار
بامر کن بهوید اگر دعالم

آردان جمع از دین بخت
گوشه ها
لرودنی و دین بخت
ستدانی مغول زدن
ستدانی مغولین بقال
راه ای الم و دراهم
ای علامه و دراهم مثل راه
کذاک را سایدون
بدل میناید دل
آرد از راه جغت و
رقی علی فیل الیها
مثل خان و فیلین
راج کرانی ستند
سخت شزدن زان
خجل خلیل از دانی
شده منفرد

سر سبزی دوحه کلام بشارت فرجام بتقاطر سحاب مضمون فیض
مشحون آیه شریفه واذ قال ربنا انی جاعل فی الارض خلیفه

چو او آواز انی جاعل داد
نماند افلاکیان را تاب و توشی
که اے داور هر شے بے نیازی
بنمودے بے ستون افلاک بر پا
با مرت روح شد در جسم ساری
بلطف خاک در دم پاک گردد
کنون ای مالک و مختار عالم
بر نیز در بر زمینت خون تازه
ز ذرات افساد و فتنه خیزد
چو او پیدا شود از قدرت تو
تو از روزیکه ما را آفریدی
همه صبح و مسابری طبق عادت
به تحمید و تهجد و تهجیل
ندائے ایزدے آمد بناگاه
ندانند بچکس این راز پنهان

تزلزل در فلک اندم بنفتاد
ز خیل قدسیان آمد خروشی
چو خواهی ذره را خورشید سازی
بار شادت ثری می گردد ثریا
بجگمت آب شد از چشمه جاری
اگر خواهی زمین افلاک گردد
کنی پید اچنین کس را که هر دم
برخ مالذ ز جور و ظلم غازه
بناحق خون خلق اندر نیرد
نماید سر کشی در حضرت تو
بجز فرمان بری چیزی ندیدے
ز جان و دل ترا مجو عبادت
مقال مابلود تسبیح و تهلیل
که ای روحانیان باشید آگاه
منم دانا شما هستنند نادان

الحق الله تعالی
و اذ قال ربک اللامک
انی جاعل فی الارض خلیفه
تا اذ ان جعل فیما سن یفید
فیما سنک لک لک و حق
نعم ملک و قدس لک مقال
الاعلم الا تعلمون

نباشد ز آفرینش مثل این خاک
شود پیر از قدرت گنج اسرار
چو رسوا آفرینش خست تقدیر
هم صورت زود بود از می جانان
عجب صورت تباریک گند می خست
چو آدم از اویم از رخ بود است
و کز اهل لغت گویند یکسر
ز آدمه اخذ گشته اسم آدم
وز آن پس سما آدم پیاموت
چنان ربط باز بر خواندش داشت
لایک ان نه حرفی بر آخواندند
پیشان هر که از گفته خویش
چنین گفتند اسه خمار قوم
رسد که علم با بر حبله اشیا
شده این حکم از خلاق عالم
ملک یک تن بفرانش بدادند
چو کشش گرد پس از پس انکار

برون بین خاک بد گوهر پاک
ز سر از من نباشد کس خبر دار
نمود از آب و گل پاکیزه و پیر
هم صورت نور حق از کونایان
بتشریف نوازش باز نبوخت
از ان نامش خدا آدم نمود است
که رنگ گند می چون شتابتر
درود حق بر جوش باد هر دم
همه چون خواندگان دردم بیاخت
فروز ان سها یک سر گدشت
ز لا علمی همه در عجز ماندند
ز خجلت سر بیگندند در پیش
توئی عالم ترا هر چیز معلوم
مگر علمیکه شد تسلیم بابا
نماید سجده هر یک پیش آدم
همه یکبار در سجده افتادند
که او مخلوق از گل شد من از ناه

آدم را الله تعالی خلق نمود
علی الله تعالی ان یقول
باسم الله الرحمن الرحیم
قالوا سبحانک لا اعلیٰ لک
الاعلیٰ انک انت
العلیم الحکیم
قالوا سبحانک لا اعلیٰ لک
انما خلقنا کلک العباد
لا اعلیٰ لک الله اعلم
آدم فخر الله تعالی
واسم الله تعالی
انما خلقنا کلک العباد
خلفه من کلین ۱۲

ازین باعث از دهرتر نهم پس
چو سز باید از فرمان بے چون
ز مکر و حقد آن مقهور حصار
وے چون سو کحق رو سبلا ست
قیامتش بر زمین شد نامقرر
چه رحمت هست بر اولاد آدم
بود از فضل خالق این کرامت

نیارم سجدہ و پیشینہ پیشین کس
طریق شدہ اے بلبل ملعون
چاہا آہ یاد مرنج و آزار
خدا اور العز و فخر بخواست
نسل او جهان پر کرد اور
زگرہ مناجات آدم سکرم
بہ نسل او نبوت ہم امامت

آینا یاری حدیقه نظیر وقت سفر تبریز میران اولوالعزم مخاطب خان اول
مسند آراسی نه کاخ افلاک سالک سلوک تهذیب صاحب محمد مصطفی علی علیه السلام

محمد کش خدا پیغمبرے داد
زمینش ملک دین زینہ لگین شد
مراد شد چو دیگر میم بادل
بکامش گردش افلاک دایم
بذاتش نہ فلک گردید پیدا
بایجادش اگر بودے نہ مقصود
مقدم گشت پیدا نور اطہر
نبوت نیست بعد از احمد پاک

از رحمت بزرگو عالم برتر شد داد
 ز حالش حرف حق کرسی نشین شد
 سرگرد و دغا گردید یا مال
 ز نامش چار ارکان گشت قایم
 ز لولاک است این معنی بگوید
 جهان از نیست گشته نه موجود
 وے از انبیا آمد موخر
 رسالت ختم شد بر شاه لولاک

تاج التاجين
تقديري المايوم الدين
عالم

1436

۱۰۰

مستخرج من كتاب

سیدنی

وہابیہ

مجلس
مجلس

وفاقیہ

ہمیں علی گڑھ

الحمد لله

اربعین

غنا ص ۱۲ ج ۲

<p>خدا باشد نشاخوان محمد لقب امی برایش کرد ارشاد که بر اوج فلک در دم رسیده چو آمد آچنان بدگریم بستر آن قربت قریب لاسکان رفت میانش دو کمان بدیا ازان کم چه گفتندش ندانم چه شنیده بنمودم کش مقام دم زدن نیست همه یکجانبی ماضی داشت فزون از حصر آمد معجزاتش ز نثرش موبود در نظم ارم که از اعجاز جشمش در شمار اند که راوی صاحب حق الیقین است چنان اعجاز جسم کرد تر قیم</p>	<p>ز به شوکت زهرشان محمد علوم اول و آخر یاد داد چنان از انبیایش برگزیده دفرش خاک شد تا عرش داد شب استرمی چو سو آسمان رفت که فرق پرده اجلال آمد م چنان گویم در آنجا او چه دیده شکوه در آن جا سخن نیست از اعجازی که پیش بر نبی داشت نه آید از قلم شرح صفاتش در اینجا چند معجزه نگارم همه آن معجزه بست و چهار اند دلیل صدق مضمونش چنین است جهان را علم و فصاحت تسلیم</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

معجزه اول

<p>عجب نور جبینش میدرخشید بچشمش آچنان بودی خشان</p>	<p>که هر کس آن جبین از دور میدید که میکردی گمان ماه تابان</p>
---------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------

است درین امر مقتضای
آنحضرت جلالتی نامیده است
گفته اند که آنحضرت خطه سواد
نداشت و از اعجاز او در دیده
نرسید بآن لغوی که یکبار گفتند
است داده شده و در طبیب جلالت
نرسید که آنحضرت پیش از نبوت
فکر خطه سواد از آن نمی نمودند
در آن خطه نبوت و در آن دولت
فزون از آن که قافیه بود و روان
فزون از آن که حرف نام و مطلق
بمقدار سواد زبان و فصاحت و ادب
نابود و آنرا که از آن یکبار گفتند
که نام کلام از آن نبوده است
الغرض از اینست که از آنجا که

<p>بهر جائے که میشد سایه افکن بهر وادی که میتابید آن نور چو کردی هر دو دست خویش بالا نمودی بر ضیاء دست از دور</p>	<p>شدی دیوار و در از عکس روشن شدی بر نور مثل وادک طور ز بهر انگشت میشد نور پیدا همه انگشتها چون شمع کافور</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

معجزه دوم

<p>چنان جسم لطیفش بود خوشبو در آن راه مصفائی دل افروز شدی معلوم مردم راز حالت عرق بر تن نبودش محض آبی بجهد و سعی مردم می ربودند از آن ساطع بدی خوشبو بهتر بیاوردند و لو آب پیشش گرفت از آب چیزی می مضمت تمامی آب آن گردید خوشبو</p>	<p>که رفتی گاه چون در بر زن کو بماندی بوی خوشش ایند روز که رفته آن گل باغ رسالت بخوشبو بود خوشتر از گللابی بعطرش بهر خوشبوی فزودند شدی آن عطر به از مشک و فز گللابی تا کند از فیض خویشش پس آنرا از قضا در دلوانداخت نه فرقی از گللابش بد سر بو</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

معجزه سوم

<p>تنباهید چو خور بر چرخ اخضر رسید عکس بر فرق شریفش</p>	<p>جهان از نور آن گشتی منور نیفتی سایه از جسم لطیفش</p>
-------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------

از و سایه جدا فرسنگها بود	بمانا جسم او نور خدا بود
معجزه چهارم	
وگر حضرت بهر کس آه میرفت	برابر هر که با آتشاه میرفت
بیدی هر چند بالا تر از حضرت	و لے بالا نمودی او ز قدرت
بقدر یک سر و گردن بلند	شدی معلوم ز و از ارجمند
معجزه پنجم	
همیشه در تونز آفتابش	شدی سایه فکن بر سحابش
بهر جا عزیم رفتن مینمود	بسان چتر بر سر ابر بود
معجزه ششم	
نه گاه مرغ بر فراش پرید	نه از پشت گاه ایدار رسید
لکس هرگز نه بر جیش نشسته	با عجز نبوت و ور بسته
معجزه هفتم	
هر آن شے پیش و میدید انشا	نگه از پس چنان میکرد در راه
نگاهش هر دو جانب بدسراسر	بدیدی پیش و پس هر دو برابر
معجزه هشتم	
قوائے در که سلیم بعنوان	همیشه خواب و بیداریش یکسان
صد آفتابیان هر دم شنید	ملا یک را بچشم خویش دید

بلفظ اول جمع قوت در
اصل و قوت در دست
باقول و حضور آن داد
را باغبانان که در قوت شده
بلفظ دوم هم در سکون
والا و کم در عهده قوت
در انسان که در ادراک خالق
استیلاست
قوت و قوت در
و درین در
بلفظ ششم گمان و سلی
را و لیا و امتد و در خیال
مخفی اول است در

خیال ہر چہ در دلہا گذشتہ عیان بر خاطرش ناگفتہ گشتہ

معجزہ ہفتم

نہ ہرگز بویے ناخوش بر شہید گشتہ بویے بذراں وجہ ظاہر
نہ گاہے در شام اور سپید و ناخوش بود پاک و صاف ظاہر

معجزہ ہشتم

فگندے گریہ پیا ہے از دہن آب بہ بیماری کہ مالیدی ز رحمت
ز بے آہے شدی آنچہ سیراب از ذرایل شدی فی القور رحمت
طعمائے گریہ بست خویش سودی زینش آنچہ نمان بہ خود فرودی
کہ زان اندک طعم جمع بسیار بخوبی میشدی آسودہ یکبار
ز جابرین چنین باشد روایت کہ از فیض شہ ملک ہدایت
ز یک بزغالہ و یک صاع جوہر شدند آسودہ روز ہفت قصد سر

معجزہ یازدہم

نقشا جملہ اورا بود معلوم کلام ہر کس میکرد مفہوم
سخن در ہر زبان میگفت انشا سبق ناخواندہ و از جملہ آگاہ

معجزہ دوازدہم

بریش پاک بودش ہفتہ مو سپید و بے نظیر و خوب و نیکو
در خندہ شال مہر تابان ز نورش چشم مردم بود میران

شہزاد
بہشتی بود
و این از جملہ
عادت عربیہ
ہست از دین
در آن قرن
کرہ تفریق
نمودہ انداز
عالم جلیدن
و مقیدان زین
را خود شہزاد
نہی

شہزاد
بہشتی بود
و این از جملہ
عادت عربیہ
ہست از دین
در آن قرن
کرہ تفریق
نمودہ انداز
عالم جلیدن
و مقیدان زین
را خود شہزاد
نہی

مجنزه سیزدهم	
به پشت آن شهنشاه فلک جاه	یکه مهر نبوت بود چون ماه
چنان از پشت او خشنده گشتی	که مهر از پر تو نشنیده گشتی
مجنزه چهاردهم	
ز انگشتان او از فیض باری	مثال چشمه بودی آب جاری
بکثرت همچنان آن آب میشد	که از دایه یک جهان سیر میشد
مجنزه پانزدهم	
عجب عجاز شد از وی نمایان	شوق مه کرد شب بر چرخ گردان
بیک انگشت چون گردش اشاره	شده جرم قمر از هم دو پارہ
مجنزه شانزدهم	
حجر در دست او گشتی سخنور	بخواند بر بلا تسبیح داور
صد آنگها مردم شنیدند	چو مشت خود کشاده سنگ دیدند
مجنزه هفدهم	
چو پیداشد بکعبه کرد سجده	بریده ناف بود و خشنه کرده
ز پا آمد بر زیر آن ماه بطحا	زبان بکشد در توحید یکتا
شهادت بر رسالت پس از کرد	که از رحمت نبی مارا خد کرد
از ان نوری که بتابید از تن	ز مشرق تا مغرب بود روشن

معجزه هجدهم	
نه هرگز محکم آن شاه بود	نه شیطان گاه احلامش نمود
بند ابلیس را با شاه دین کام	همیشه بود خوابش وحی و الهام
معجزه نوزدهم	
چو آنحضرت کند فضله خویش	بیو خوش بدی از شک هم پیش
کس آن فضله را هرگز نمیدید	زمین از رو خود فی الفور می چید
معجزه بیستم	
بر اسب و شتر می گشت اسوار	ز فیض او نگشتی پیر بهوار
همه عمرش بدی تازه جوانی	ز پیری نادی بر و نشانی
معجزه بیست و یکم	
چنان میداشت در تن ز درانشاه	که بدختر نام پیش مثل روباه
معجزه بیست و دوم	
بارض نرم گر بگذاشتی گام	بنودی از نشان پای او نام
و گر به سنگ خار اراه رفتی	نشان پا خطا هر صاف گشتی
معجزه بیست و سوم	
تواضع می نمود بهم مدارات	به کس داشت لطف و غایات
بان لطفی که او میداشت در سر	نگردی کس نظر بر دس برابر

چنان غمِ شبنم لکھا دشتِ تاثیر بروئے شاہِ دین میدیدم ہر کس	جوانانِ جهان بودند چون پیر بسانِ میدیدم ہر کس
معجزہ بست و چہارم	
بعدِ تخلیشِ بارے ز اعجاز گذشتے چون بکوبہ و سنگِ آتجا کہ پیغمبرِ توئی مختارِ عالم بفرمایشِ بسا مخلوق بودند	بجنانیدم حدِ ابد نماند شنیدی این صدا ز انہا تکرار سلام بر تو باد اے فخرِ آدم خیالِ حرمتِ اوئے نمودند
نعرہ زنی عندِ لبِ قلمِ تبارِ جی گلزارِ سراپا بہارِ سبطِ رسول امم از دستِ باغیانِ کوفہ و شام بہناسبتِ مقام	
فتانِ ای چرخِ کانِ قومِ شکر برہنہ تیغِ کینِ درِ کربلا بود نہ یاری بود کشِ یاری نماند ہجومِ آورده بد بردلِ غمِ دیار جد از من برادرِ حیف ہستے کہے گفتے علی اکبر کجائے شدم تنہا خور و خوابے ندارم بیائے یوسفم در انتظارِ ت	چہ کردہ حرمتِ آلِ پیغمبر بر غنہِ خامسِ آلِ عبا بود غبارِ نیچ و غمِ از دل زداید فتانِ میکزای عباسِ عباس کمر از بارِ نیچ و غمِ شکستے ٹو ز حالِ بینوِ اغافلِ چراغے ز فرقتِ اے پسرِ تابے ندارم چو یعقوبم ز مردم شد بصارت

گئے رفتے بنفش پاک داماد
 کہ اے قاسم بگو با من چه حال است
 هنوز حرف رخصت هست در گوش
 بفردوس کبریا آرام کردی
 بسرخاک عনা از درومی نخت
 بیامد رو بروئے فوج کفار
 چنان فرمود بالک خطا بے
 اگر بدبید از راه ترحم
 که طاقت در بدن باقی نہ تا بم
 غریب و بیکس و بے زاد را بم
 اگر من خاطیم در زعم ایشان
 خبر دارید اے قوم جفا کار
 بود جدم نبی مقبول اور
 بسن گویند اے مردم خدا را
 بیان فرمود چون این حجت راست
 ہمہ گفتند اے شاہ خوش طوا
 بگفتے انچه سرتاسر بجا بود
 ز حکم حاکم بیدین و ایمان

بنالیدی و کردی آہ و فریاد
 سوئے غم دیدگان آخر خیال است
 وداع تو نشد از دل فراموش
 امید روز مارا شام کردی
 ز چشم نم پیا پے اشک میر نخت
 بے اتمام حجت شاہ ابرار
 کہ خواہم از شما یک قطره آبے
 نہاشد از مروت دور اینم
 ز فرط تشنگی شد دل کبابم
 گر قرار مصیبت بے پناہم
 بیند انم چه باشد جرم طفلان
 سنم بر کوش و تسنیم مختار
 علی باشد پدر زہراست مادر
 شمار این شرف باشد کہ مارا
 خردش از لشکر اشرا پر خاست
 بارشاد تو مارا هست اقرار
 لکر و خط تو باشد محض بے سود
 نمیداریم ہرگز طاقت آن

که از آبت کنیم امروز سیراب
ز اعدا این سخن چون شاه شنفت
بجز گاهش تلاطم بود و فریاد
سکینه کی طرف در تاب و تب بود
طلب چون کرد رخت شاه دگر
صد آوا حینا هر طرف بود
هر جا آه و ناله بود و ماتم
بیکو بانو شیر مخوم
بیکجا زینب ناشاد و مضطرب
در انحالیکه غم از من جدا بود
چو او رخت سفر بست زین دار
چو زهر اسو کجنت شد ز دنیا
پدر هم از سرم چون سایه برداشت
غبار غم اگر بر دل نشسته بود
کنون ای راد و سردار کریمان
امام و مالک و مختار زینب
بهر در و عناد و رنج و آزار

اگر چه کودکان باشند بیتاب
سوی خیمه شد و لاجول برگفت
نفس افتاده بد از ضعف سجاد
علی اصفربجائے جان بلب بود
چه سازم حالت الوقت تحریر
شه مظلوم و بیکیں جان بکف بود
تو گفتی بر پر موی گشت عالم
در جانب حزن استاده کلثوم
چنین گفتی ز رحمت باب برادر
بفرقم ظل محبوب خدا بود
علی وفا طمیه بودند غمخوار
بدل کردی پدر دل جو کما
حسن تخم محبت در دلیم کاشت
باب رحمت و الطاف شسته
حیات جان پرستار تیمان
سیمائے دل بیمار زینب
تو باشی مولس و یار و ددگار

۱۲۰
سویہ بالضم و دوا د محمود و تحانی بخیر کرم و نوحد ۱۳۴

عمراد بفتح راء مینے سبھی دیوار از ارشدی و مسراج و متدیہ وال در عربی یعنی رد کنند ۱۲۵

خبر از فرقت خود میدهی آه
 براه کبریا بر دین و ایمان
 نمانده هیچکس در دار فانی
 بتو قایم نشان احمد پاک
 تو هم گر عزم دشت جنگ اری
 بیابان هولناک وادی چو ل
 همه آماده ظلم و شقاوت
 زنان و بچگان هستند همراه
 چنان در دشت مانم بتو آما
 شه دین چون ز خواهر از بشنود
 بهر یک پنهان رحمت فردوی
 قحان چون او سوگ ملک مرفت
 زهر سوچیره شد بر ظلم دستی
 مقید عترت شیر بهیهات
 طمانچه میزدی بر د و بر سر
 میان شوگر ویش نهان بود

ندارم طاقت این نج جانکاه
 عزیز واقربا گشتند قربان
 پسندیدند ملک جادو دانی
 بذات تو بیایوان افلاک
 بفرما پاکه مارا می سپاری
 سیاه کفر هر جا غول بر غول
 کمر بر قتل بسته از عداوت
 خصوصاً شاه نسوان بانو شاه
 چه آید بر سرم بعد از تو شاما
 کشیدش آه و امر صبر فرمود
 تسلای دل بیکس نمودی
 چها بیداد بر اهل حرم رفت
 نه یاور بے شفیق و سر پرستی
 هجوم و زنیب دلگیر بهیهات
 نه مقنع بده چادر بدنه معسر
 قحان و ابرار در بر زبان بود

ذکر حال صفیه دختر حمی ابن الخطیب جوع با حوال بر پلال حضرت زینب

اسیر المؤمنین ضرغام داور
 زن و مرد یهودان چند در چند
 یکے بد زن اسیران جان بزرگ
 طلب کردش با هم انس و جان زد
 که هرگز با کسی نگذار ز نیمه مار
 و بد فرمان بجفتش آنچه داند
 بفرمانش بلال از جان کمر بست
 روان گردید پس با عزت جاه
 که آنجا نماند اران یهودان
 صفیه چون سو آن کشتگان بد
 بسروستی زد و بر خاک افتاد
 بمقتولان نگاهش چون رسید
 از آنجا پس بصد اکراه او را
 بنی چون زاری و بیتیابیش دید
 که این حالت برد از چیت طارک
 بلال آن ماجرا یکسر بیان کرد
 چو از حال صفیه گشت آگاه

بلون حق چو کرده فسخ خیر
 حکم شاه دین گشتند در بند
 صفیه دختر حمی ابن اخطب
 بلال نیک خور داد و فرمود
 برو با احمد مختار بسیار
 به بخشد با کس یا خود ستاند
 صفیه را گرفت و رخت بر بست
 دے او را گذر افتاد زن راه
 بنجاک و خون همه بود غلطان
 بصد آخ ز سوز دل بنالید
 ققان و ناله بودش آه و فریاد
 بسان مرغ بسمل می چید
 بلال آورد نزد شاه لطیف
 سبب ان ناله و ققان برید
 سرشک خون چشم او ست جا
 بشاه انبیار از شعیان کرد
 بیاید در غضب محبوب الله

لی این بقیع داد و خانایم بکسی آه و دوشوس ۱۲

بفرمود از بلال نیک انجام
 که آوردی بسو کشتگانش
 مقام غور و فکر است آبرادر
 بحال عمرت سرور نظر کن
 ز دست ظالمان شام فریاد
 حسین آن قدوة الابرار عالم
 بحکم ابن سعد بنسبیدین
 ز جور و ظلم شان طفل نالان
 فغان از دست اهل نایب کثر
 مقید زینب منموم افسوس
 با شترهای بے پالان نشاندند
 زهر سوگردشان فوج نگون بخت
 میا برستم کردن جفا کیش
 سر سبط بنی چون مهرانور
 برابر شتر زینب روان بود
 گذشت آن قافله با آه و اقعان
 ز آه سوزناک بنت حیدر

نماند از رحم شاید در دولت نام
 دمانندی بیاد از زفتگانش
 به بین برگردش چرخ ستمگر
 که میان چاک سازد آه سرکن
 چرا بر خاک چرخ دون نیفتاد
 چو شربی سرز تیغ شمر اظلم
 پے غارت رسیده لشکر کین
 نماده چادر سب بر فرق نسوان
 خیام شاه مظلومان و آتش
 گر قمار رسن گلشوم افسوس
 بدلیان تا به شام شوم بردند
 دل هر یک ز سنگ سخت بهم سخت
 اسیران از جفای قوم دلیرش
 بنوک نیزه خوی خود سر
 ز قرآن آیتش در دوزبان
 بسو مقل شاه شهیدان
 دران صحرایا گر دید محشر

نظر بر نعشا چون کرد زینب
 بز فریاد آید گریه در جوشش
 چنین گفت است راوی اندران
 بدشت که بلا مشرعیان بود
 پریشان مو بر یک گرم میدان
 خصوصاً حال زینب آنچه دیدم
 کلامش بر زبان نام برادر
 چنان پیچود که خود داری نبودش
 ز چشمش اشک پیچید
 نقاده دختر خاتون جنت
 بسر کن خاک غم امروزی
 که دانت نبرد آنجا بلاش
 و لے از اتفاق راه بود
 در نیجا مالعه بود این کار
 پیچید بگذراند دست الفت
 بلال نیک را به رحم خواند
 قحان از ظلم اهل کهن خدا ایا

کشید اندر آه سر زینب
 ز اشتر بر زمین افتاد بیوش
 ز فرط ناله جانکاه و دلسوز
 چو بمل بر زمین هر زن طایف
 مثال باهی بے آب غلطان
 گم از چشم دیدم نه شنیدم
 صدای و آخی میزد مکرر
 سوائے شیون و زاری نبودش
 گریبان از غم سرور دید
 ز اشتر بر زمین هفتاد نوبت
 ز حال بنت حی این حال بشمار
 نه هیچ از قلم بد در خیالش
 که پیغمبر بر آن زجرش نموده
 یک از ظلمای قوم اشرار
 بر آن دخت یهودیه ز رحمت
 ز کار او که کرده چهره اند
 بحال حضرت خیر البر ایا

<p>کجا بد آنز مان خیر الو را آه بآل پاک ناپاکان چه کردند نمائنده زین الم در جسم جانی چو آیم آتش غم بر فردوز</p>	<p>بدیدیم آنچه زان فرمود اکر اه در ان عزبت بغمنا کان چه کردند که از حال دگر سازم بیانی عجب بنود زبان کلک سوزد</p>
<p>شگفتگی گلستان بیان در منقبت شاه مردان اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب مع نبیا و کفار الموصوفین لا یفوق الا علی لا یفوق الا علی لا یفوق الا علی</p>	<p>شگفتگی گلستان بیان در منقبت شاه مردان اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب مع نبیا و کفار الموصوفین لا یفوق الا علی لا یفوق الا علی لا یفوق الا علی</p>
<p>همای کلک باز آمد پرواز علی همنام رب ذوالکرام است وی کبریا نفس پیر چراغ روشن راه هدایت بشانش آنما موجود شانی نه سایل فیت زد و محرم ذنا کام چونان جو بسکینه عطا کرد امامت بهر او گردید منصوص اگر شمشیر زن حیدر نمیشد چنین گفته رسول نیک طینت نکره از لطف دست دیور ابد</p>	<p>که مدح شیر حق گردید آغاز علی بعد از نبی بیشک امام است و حتی مصطفی مختار کوثر امیر المومنین شاه ولایت بدحش قل کفر لاریب کافی نه برو شد مظفر کس بصمصام خدا تو صیف او در پال آ کرد ز بازویش بنادین مرصوص فروغ دین پیغمبر نیست عداوت نارحبت اوست جنت در خمیر بد و انگشت بر کند</p>

در یکم از مثنوی در سوره
 والذین آمنوا الذین
 یقیموا الصلوة و یؤتوا
 الزکوة و هم را کون ۱۲
 مثنوی منصوص بهر
 صادق علی کمال شخص
 بتحقق رسانیده شده
 و آنچه از از آیت می
 جزر غلط باشد
 بیاز حضرت مسیح
 نبوت رسانیده شده
 مثنوی منصوص بهر
 صادق علی کمال کرده
 مثنوی لطف
 شده
 و آنچه از از آیت می
 جزر غلط باشد
 بیاز حضرت مسیح
 نبوت رسانیده شده
 مثنوی منصوص بهر
 صادق علی کمال کرده
 مثنوی لطف
 شده

بخندق عمرو را ز یاد آورده	دما را ز مرعوب و انتر بر آورد
بدانی جرأت شاه امم را	چون خوانی قصه پیراللم را
از و اعجاز شد ظاهراً و اوان	که عقل دو بین گردید حیران
چه گویم آنچه آن شاه بدارد	بلبوس بشیر کار خدا کرد
بکارش عقل انسان چو در ماند	نصیری عاقبت او را خدا خواند
نگشته شافعی زین راز آگاه	علی سر به امیر به الله

خطاب و لنواز بمطرب نغمه پرد از و ابسام عتیقه اعجاز و صی
شهنشاه حجاز پیش از ظهور وجود شریف از نسیم لطف ایزدگار

کجای اسی معنی ساز بنواز	نواے زن دین محفل اعجاز
میا شو بر اے نغمه خوانی	ترانه زن براه خسروانی
خبر گردید در پرده بفتاق	عراقی و حجازی جمله مشتاق
نواے راست کن چندان بیان	که خیزد پای ہی در بزمستان
معنی زن بآتش بر لب و عود	نواے نوحوان بر لحن داود
ز حال خسرو بکشای دفتر	که او بود دست بر داود و اور
ز اسرار نهان سر عیان جو	در از راز دان احوال بر گو
بذاتش جلوه گر نور الهی	ز راز کبریا واقف کما شہی
زمین و آسمان بودند نابود	ولیکن نور پاکش بود موجود

دستان بیست و دو در نغمه پرد از و ابسام عتیقه اعجاز و صی

نام چاه ۱۲
بغیر فن و فن معاد سکون
شعری باغ ارم
سویب به نغمه پرد از و ابسام عتیقه اعجاز و صی
نواے زن دین محفل اعجاز
ترانه زن براه خسروانی
عراقی و حجازی جمله مشتاق
که خیزد پای ہی در بزمستان
نواے نوحوان بر لحن داود
که او بود دست بر داود و اور
در از راز دان احوال بر گو
ز راز کبریا واقف کما شہی
ولیکن نور پاکش بود موجود

نام نویسی است از شیخ
ز صفات نام نویسی
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

زلفت بسکه بخود آبخوان شد
 بهین آید جوان چون دید بانو
 بنزدش آبخوان رفت و صد او
 منم فرزند دلبند تو ماحم
 درین محنت بگوهر چه بودی
 بخت بد و بدوش آن مشک دشت
 پے اوقاطه گوید پویان
 جوان آمد درون خانه خویش
 زلفت سوے مادر دید خندان
 مرا خالق ز عالم برگزیده
 ز آدم گیر تا عیبه ابن مریم
 هم اکنون آدم نزد تو ایام
 که پیش آمد ترا در بدن آب
 زداور چون شنید این راز بانو
 همانا خالق ارض و سما هست
 ندیدم گاه شاش مه چینی
 بیامد چون بنحاطر این خیالش

بسوے بانو عالم روان شد
 ز خیرت روے خود پوشید بانو
 که اے مادر تو اکنون باش دشا
 علی هنام خالق هست نام
 چراغ از پسر نهان نمودی
 وزان پس و سو دولت ساز ساخت
 بدل در حیرت و آن ابرویان
 نهاد آن مشک کاشانه خویش
 بگفتا کن ز من حیرت نچندان
 ز خلق آسمان قبل آفریده
 بهر یک در بلا بودیم هدم
 پے تسهیل محنت اندر این کام
 ز بے آبے تو بودی سخت بیاب
 بدل برزد چنین آواز بانو
 که پیغمبر بسویش بهنما هست
 بود لاریب اوجان آفرین
 بهر گشت شه آگه ز حالش

نام این مادر باشد
 برهان ۱۳
 پنج اول یعنی مادر ۱۳
 ۱۳ کام یعنی مادر
 مقصود و بیست و شش
 معنی که یعنی مادر و کینه
 و کاف فارسی یعنی
 قدم و یعنی در وقت
 نیز از مادر و بیست و شش
 یعنی اول مادر باشد ۱۳

بگفتا مادر من باش دانا
 نه نيزوان ذات حق از من نايان
 نه پنجه دے يار چمپير
 رسد از من چو آواز به عالم
 جهان را پر نه عدل و داد سازم
 نمايم کار در راه خدا چست
 چو آمد از پسر اين راز در گوش
 چو شد هيشار او بعد از زمانے
 بدیدے راس چپ گيش گيس
 نشسته همچنان حيران و ششدر
 با و فرمود که اے بانوے دوران
 چه شد آخر تر اديده چه اسرار
 حديث مشک را بانو سرگفت
 پيميزان سخن با خود فروماند
 بيانو گفت پس شاه سرفراز
 بدان کان نوجوان باشد مرلياً
 بر آيد از ميان چون تنگ کينش

منم يك بنده رب تو انا
 صفات ايزدي دارم فراوان
 بهر سختي مددگار چمپير
 شود دين بنی تازه بعالم
 بنائے شرک را بر باد سازم
 بعدم عهد نيء وينا شود دست
 ز حيرت فاطمه گرديد بينوش
 ندید از شاهدين آنجا نشانے
 در انخانه بند جزوات او کس
 که آمد ناگهان از در چمپير
 ابگو با من چرا هست پریشان
 که بيگانہ شدی از خویش کبار
 در اسرار پيش از دان سفت
 تبسم کرد و نام کير يا خواند
 تر آگاه پيسازم از من بدان
 بهر مشکل بود با مايد و کار
 جهان گرد همه ز نيگينش

بت و تبر شود از دهر معدوم
 کند کیش مر ازنده بصمصام
 نبی نبی اسد را کرد دلشاد
 بیلا دوش جز چون داد اندم
 چنین اعجاز با بسیار منقول
 بدش کلک مانده ز رفتار
 حسن ز البعد او باشد امامت
 بجای شیر مصوم مسموم
 حسین آن راحت جان پیر
 غریب و کشته تیغ خفای
 بذکرش چون پیام در میان
 بود پس بعد او سجاد رهبر
 بذات او فروغ شمع دین شد
 محمد بعد او سر دار عالم
 بیا قر هست او معروف و مشهور
 از ان پس حکم جگر گشت ناطق
 بملکین پس از او بود ناظم

بود ظالم غمین و شاد منظلوم
 بزور او پالادین اسلام
 نهانی از قد و مش مژده در داد
 دل بانو عالم گشت خسترم
 خرد در کار او بیکار و مجبول
 زبان عاجز بود صف او ز گفتار
 حسن زینبده تاج کرامت
 امام دو جهان شد شاه منظلوم
 گل گلزار از رهرا جان حیدر
 شهید کرد با گلگون قبای
 قلم خون رنجته بر جا شکر
 بزهد و اتقا همیشه و بهتر
 شه عباد زین العابدین شد
 امام و رهنا مختار عالم
 علوش در جهان مقبول جمهور
 شده از صدق دل مشهور صادق
 وصیش حضرت موسی کاظم

امام دو جهان بعدش رضا شد
 مقیم طوس مسموم جفا حیف
 بجائے او محمد گشت منصوب
 علی بعد از پدر شد جانشینش
 حسن بن بعد شد مولائے عالم
 کنون قایم مقام اوست قایم
 حسن را تحت دل نور نظر اوست
 ز ظلم ظالمان مجبور گردید
 چنین گفت است دانا سخندان
 جهان گرد سیاه از ظلمت کفر
 نماند نام صدق و راستی آه
 بیاید چون بعدل داد آن شیر
 کنون نزدیک شد الوقت موعود
 ز افعال زبون عاقل نماند است
 بد لها کرد شیطان چهره دستی
 یکے در پی پرستی نیست منمور
 یکے را از ریاد ستار بر سر

رضا جو بر رضا او خدا شد
 شهنشاه ظلم در راه خدا حیف
 تقی القیاد در خلق محبوب
 قیام شرع از راسته یقینش
 جناب عسکری آقائے عالم
 روان حکمش بود بر خلق دایم
 سسی حضرت خیر البشر اوست
 بحکم ایزدی مستور گردید
 دیگرگون چون شود احوال دوران
 ترقی بر پذیرد حشمت کفر
 برون آید مثال مهران شاه
 رگ ظلم و ستم بر لبش میسر
 ز دنیا راستی گردید مفقود
 بجز کذب و دعا کاری نماند است
 نمانده در جهان نیردان پرستی
 یکے بر دولت دنیا است مغرور
 یکے را جامه تزویر در بر

صل صیقل بفتح زائد و در کتبه و کتب آت زود و دین و این جای است ۱۲ روح القدس قاف و طاف هر دو مصحح حضرت میرزا علی السلام ۱۳

زمانه پیر آتشوب است فی الحال
بصورت ای شه عادل بدون آ
بدلها جاگزین شد رغبت تو
مطیعت ز دل حشیم بر راه
صبح و شام عقد رزم بسته
چو بکشای بشمیر دودم چنگ
جنان در رزم با اعدا بتازند
دعایم هست ای عالی جنابم
بچشم جان بالم خاک پایت

زهر جانب نمایان گشت دجال
بشوکت ای مه کامل بدون آ
کشد آخر کجا این غیبت تو
همه در انتظار مقدم شاه
دلے تو تن بیجا نشسته
شود یک یک نثار شاه در جنگ
که فرق خویش در راهت بیازند
که من هم آن سعادت با تو یابم
سر مر گرد و بر راه دین فدایت

تازگی ریاحین مناجاد بر گاه قاضی الحاجات

خدا یا ذوق و شوق خود عطا کن
مرا از بنودی بهشیار گردان
بدل از نور عرفانم ضیاده
نمیگویم من گنج گهر بخش
بر حمت پیر طبعم را جو ان کن
شود چون بزر بام لفظ جاری
اگر سازی نگاه لطف و اکرام

دل من از صیقل ایمان صفا کن
ز خواب غفلتم بیدار گردان
فقرم بوریای بے ریاده
در نظم مرا آب اثر بخش
ز بانم در سخن تیغ روان کن
کند روح القدس نوقت پاری
شود معجز بیان این عبد گننام

همه عمرم بیازی گشت آخر
 بامرونی تو آگاه بودم
 نه هرگز فرض تو سهواً داشت
 نه یک لحظه شدم مصروف طاعت
 بجز درگاه تو نبودن پناهم
 بسرازم عصیتها بار دارم
 عقوبات ترا هستم سزاوارم
 اگر بخشه تویی در رحم کامل
 نذار و عدل بارحمت منافات
 ز بیم تا در پی نام تو کوشم
 بدل یادت بود دلیل و نه ارم
 بدین آبرو من نگه دار
 شو در زیرین چون جایگاهم
 خان از قبر و جایی تنگ تاریک
 نباشد کس در اینجا یار غارم
 برو ز بعث چون آرمی بمبشر
 سراپا غرق در یاد امدت

نکرم طاعت تو حسب خاطر
 خلاف شرع از خویش نمودم
 نه عصیان گفتم از من قضا شد
 عبادت رفت یکسر در اضاعت
 چه باشد پیش زین عذر گناهم
 ز هر عصیان بخود انبار دارم
 خطاکارم خطاکارم خطاکار
 سزایم گردی نام تو عادل
 پیش تست لوح محو و اثبات
 شراب شوق از جام تو نوشم
 سوا بندگان نبود شعاعم
 بهم چشمان مگردان یاربم خوار
 بده از ضغنه و سختی بنیاهم
 مسافر بے رفیق در راه تاریک
 بجز ذات تو ای پروردگارم
 شوم استاده از بیم تو شدم
 و گر تشویش از هول قیامت

۱۱ طاعت با کسر ضایع در بارگاه ۱۲ طاعت با فتح تنگی در نشانی بحر الجوامع ۱۳

<p>دلہا در برطیان از عطیت تو کنی آن دم ز لطف خود نگاہ بذات با کمال خویش یارب برائے حریت جان محمد بروح فاطمہ بنت پیمبر بے شیر خدا سرتاج عالم بے خلق حسن کریم طہیت برائے درد آہ شاہ مظلوم ہمان مقتول در راہ رضایت بے حب علی و آل اطہار گناہم عفو کن ای پاک داور</p>	<p>نگاہم دوختہ بر رحمت تو نامے عفو از من ہر گناہ بے عز و جلال خویش یارب بفخر و عزت و شان محمد بتول پاک زاد جفت حیدر وصی و جانشین فخر آدم سریر احمدی را داد زینت حسین تشنہ لب محزون و مغموم کہ با ہفتاد و دو تن شد فدایت برائے صاحبان درد و آزار شوم محشور با آل پیمبر</p>
<p>دلہا با من نصیحت کرد و زب کہ امی ہزار من احوال تو چیت بسر شد و زو شب رقص خوانی بجست خوشدعوت ہمہ حرف صد و فعل ناقص از تو ہر دم</p>	<p>آراستگی روشن مضامین لطیف و رتہ تد تصنیف شہزادی شریف بہ پند دل فریب جان فروزے سوائے نفس سرکش یا تو کیت چو باد صبح شد و زو جوانی ز لوح حق نشد یادت کی حرف بود بر مہربان اسمت مقدم</p>

بماضی ماضی الحال بر گوے
مشو مجبول در طاعات یزدان
زلعلیات بیوده حذر کن
بدانائے اگر باشتی فلاحون
بناسازی و گر قصر خور نقی
چو روزی در خم مرقد نشینی
بود آن قصر در ملک عزیزان
بیفکن آچنان طرعی که دایم
نگردد عرق از شار حوادث
نباشد هیچ خوف در دهر نهرن
بیاد در استان فخر در نظم
و لے اند استان باشد دستان
ز صدق و راستی عاطل نباشد

بیاد رسوے استقبال حق رود
شوے معروف تا از اهل عرفان
جهاد نفس شویم غولیش سرکن
شوی در گنج هم پهلوی قارون
دهی آنرا بصد سامان رونق
همه آن گنج مار رنج بینی نه
و یا بر باد سازد بادو باران نه
بماند تا بر وز حشر قائم
نیابد حرق در بار حوادث
زهر نقصان بود محفوظ این
باین کار نکو کن عزم بالجزم
بود خالی ز حرف کذب و بهتان
سوائے ذکر حق باطل نباشد

بماند از تو در دنیا حکایت
و گریه باشد بفرج جرم حیل
شنیدم چون ز دل این پند مرغ
بد و گفتم که ای دل من فدایت

بخواند هر که گوید مر حبابیت
بود بهر تو در محشر وسیله
کلام لا جواب حب مطلوب
براه حق مرا که دی هدایت

عزیز
تغییر لفظ در دوم
جاء که از آن باشد
در کون و در مطهر
شربت نام قهری
عجب که نفعان
مندی که از این
از سنا و سارینا
کراخه در زبان
و منتجب و در موی
و کشف ۱۱
طری با فتح قائم
کردن بنابر مکان و
عادت از قوت و ۱۲
شارح
اب رقیق ۱۲
عزیز استان
جمع دست بر خدای
قیاس بجهت نادر
دقیق الیه و در
چرا که با ضو و ک
شعری باغ ارم

بیش از حد
افسانه و در جواز
ایم و با شکر ۱۲

چه ساغر حلقه چشم گل اندام
چنان زان باده گشتم مست و
صد آکس نباشد دلپندم
چه کرده دختر ز جیره دستی
معنی خیزد بر زن چنگ جنگ
عراق عشق پر کن از نوای
تنا ایل صفایان بر تو گویند
از این اشعار شور تازان
بیاد در داستان حیرت شیرین

چه صبا دو در دنیا کام
که شد دنیا دین هر دو فراموش
بگو شمع قلیل میناست هر دم
روا در ندهیم شمع پرستی
بنظم بانظام ساز آهنگ
که از عشاق آید مر حبا
مخالف راستی راه جوید
میان شش جهت آواز دهن
برنگ نویان کن حال مرین

گل فشانی گلشن بنیان آغاز داستان شاه ہندوستان گیتی ہے

چنین آورده اند اہل روایت
کہ بد در ہند شاہ کج کلا ہے
ز کجی و فزون در ملک و دولت
ہمیا ساز عشرت دشت بیرنج
مطلقاً قصر بالودند بے حد
برفت ہر یکے زان قصر و ایوان
ز بام کوشک از صحن تادار

ز این بابویه تازه حکایت
فریدون خست و جمشید جا
به سیم در ز قارون برده است
چو باد آورد او را بود صد گنج
مرصع از دُر لعل ز برجد
ز دمی طعنه سیرج ماه و کیوان
همه خاکش عجبیر و مشک و عنبر

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
والمؤمنون بهم يومئذ
أما بعد
فهذا كتابي الذي كتبت فيه ما سمعت من أبي عبد الله عليه السلام
في فضائل آل بيته الطيبين الطاهرين
والذين هم خير خلق الله تعالى
وأحبهم إليهم
وأفضلهم عند الله وأهله
ومحبوه
والذين هم أئمة الهدى لأمم البرية
والذين هم رؤساء المرسلين
والذين هم صلوات الله عليهم أجمعين

[illegible]

چگویم وصف اسپان سبک گام
 صبا هر چند گردیدی سبک و
 ز پیلان سپید کوه پیکر
 قشونش بود از انجم فراوان
 جوانان سپاهش همچو رستم
 ثناء و هر جوان چو کوه البدر
 باز و هر یک مانند بهمن
 ز جنگ شان بدی چنگش برکش
 فرزندان از سامان ریکه تازی
 روان گشتی بهر جا که آن فج
 بند کس از برش طاقت و تاب
 بهر جا سرکشان در ملک بودند
 چنان رجش بدلهما جا گرفته
 مطیع حکم او اندل رعایا
 باین حالت مرصع مال زر بود
 همیشه لهو بازی بود کارش
 ز دستش خانه انصاف بر باد

بگرد گام آنها باد بهمنام
 ندیدی گرد اسپان در تنگ دو
 فضائی دشت بوده تنگ گیسر
 همدس در شمار و خضر حیران
 مسلح از سلاح جنگ هر دم
 بنزدشان کم از طفلی فرامرز
 چو روئین تن سراپا بود هر تن
 ز جنگ شان شد سهراب سان
 بنزدشان سمنان کیو بازی
 تو گفتی بحر عمان نیند موج
 شدی برو دشمنان اکثر خفرباب
 تذلل پیش سلطان نمودند
 که بنده باشی ز ما و اگر فته
 بنمیر خط فرمانش بر ایا
 ز آه درو مندان بنخیر بود
 گذشتی همچنان لیل و نهارش
 بنزدش بود عدل داد میداد

با فعال بدش هر کس ستود
بدانست بنمود او را نکو خواه
نکویش هر که کردی بر ذمایم
ز درگاه خودش با ظلم راند
چو مردم اینچنین احوال دیدند
که چون شه روز را گویش است از
بوفیق را آن بیعدل انصاف
سراسر قول بیایش بجا بود
هنراران مدح خوان چون شاه دید
به عقل خویشان شد اعتمادش
نظر بر هر یک از چشم تحقیر
چنین گفتند اهل نقل و اخبار
شیوع دین بملکش جایجا بود
به رده خانه ها بودند آباد
عدو ابلیس چون با اهل دین است
شه هندیستان را در ترغیب
بدل انداخت این سوا سیکبار

قول سحر

بر آن کار زبون تحسین نمود
فردی نسبت او عزت و جاه
عدو خویش می پنداشت دایم
هنراران ذلت و خواری ساند
از ان بر قول سعد بگردیدند
بیاید گفت اینکاه پروین
بیان میکرد هر کس حسن او صفا
به فعل قبیضش مر حبا بود
بکار خود تنها هر دم شنید
سوا خود پسندی بدنه یارش
نمودی و نکردی هیچ تو قیرنه
که پیش از شاهی انشا جبار
بشهر و قریه بادین خدا بود
همه باشندگان عباد و زباده
پس انداز ای نشان و کمین است
کنند تا اهل حق را زجر و تندیس
بملک تو اگر مانند دیندار

۹۱
مکش کبکول
مکش دلاست
از شغور و شادی
جایگیری صورتی
ده پاکسر
۹۲
دلا و لغز و جگر
در یک نفس میباید
تختی اگر نگیرد اندک
صحیح باشد زیرا که
در کلام استادان
یا فخر شده
سراج الدین خلایق
آرزو در ششون
سکندر نامه نوشته
که ده دیه ۳۰۰
آندم مستمال
آن بیت شغرافی
گنجوی بیت
نیده خورده

۹۳
مذاب و مذکوب
۴۱۲
آن دیه ۱۰۰
چاه و دیه ۱۰۰
۱۱۲

به پیش هر بته سجده نمود
پرستش هر کس کردی با ضما
بنزدش آمدی چون مرد و نیدار
بچشمش خوار بودند اهل یان
چو مردم شاه را دیدند مصروف
همه یکبار از ایمان گذشتند

ز جلوس با خداوندی ستود
نمودی نسبتش اعزاز و اکرام
بکوشیدی با ستیخفاف و اخرار
تمامی بت پرستان از ندیمان
بدین بت پرستی محو و مشغوف
در آن دینی که سلطان بودند

و زیدین صر صر عتاب شاه هندوستان به بهارستان حیات
عزت گزین از اهل جهان طلب فرمودن که در ابعده تقصیر و
تلاش بسیار و اخراج کردن آواز ملک خود بانهراران پنج آواز

رسد از بد بذات نیک آزار
نهای از زمین چون سر بر آرد
کند بلیل ز جور دست صیاد
ز جلوت شاه هندستان بگردد
ندیمان صف بصف پیشش جمع
بگفتاشه مرا کار لیت در پیش
فلان کس انمی بینم در اینجا
که هست او صاحب عقل و زراعت

که گل دارد که میان چاک ز خاک
گله از باغبان و تیشه دارد
هزاران ناله جانکاه و فریاد
بخلوت شد بالوان دل فروز
چو پروانه هجوم آورده بر شمع
که شد در فکر انجامش جگر ریش
نیامد با شما در مجلس ما
بکاری هستی زواستعانت

ز احسان کردمی دوشش گرانبا
 ندیمان دست بسته عرض کردند
 بود اقبال یاور سال و ماهی
 چه میبوسی از ان بد کیش و بدین
 گذشته چند روزی کان بته کار
 لباس فقر کرده زیب اندام
 گذشته از زن و از مال و فرزند
 بسر هر روز و شب ساز و بجهرا
 عجائب طبع وحشت خیز دارد
 اگر نمی داز مکان شهر چون تیر
 بغیض آمد شنید این حال چون شاه
 که او عاصی بمن گشت است و خاسر
 مطیعان حکم حاکم چون شنیدند
 چه بیند در یک دشت پر خمار
 همه یکبارگی دورش گرفتند
 کسان برخاک آخر پیش سلطان
 چو دیدش پادشاه در زخمی عباد

بنقد و جنس خلقها از رتار
 دلت شاما همیشه با و خرسند
 بیند چشم تو روز سیاهی
 منور او از عذاب ناز و نفرین
 ز دنیا دست افشاند و بیکبار
 نهاده در ره رهبانیان گام
 بابل دین نموده رسم و پیوند
 ز چشم مردمان پنهان چو خفا
 ز عمر انات هم پر هیز دارد
 اگر سازند او را پانزنجیر
 بگفت از چاکر ان خویش گمراه
 روید و زود تر آید حاضر
 بخت و چو هر جانب دیدند
 عبادت میکنند آن مرد و میداد
 دودست عابد بچرم بستند
 بیاورند او را حسب فرمان
 ز عرصه بشت و شنام با داد

ل
 رهبانیان با هم میروند
 ثالث یا رسیده عجب
 بود در راه دومان
 و تقی از شدت اندویش
 نقطه بستان چو جابجاست
 است یعنی عابدان رهبان
 و صاحب بران قاطع
 و نیز صاحب مدار فرزند
 اندکین نقطه منقذ
 یعنی زاید و بی غیره
 ضایع صاحب دلب
 انقطاع از این نقطه را
 معنی دشت و خمار
 گفته که بیان معنی
 بر آورده ۱۲
 عزات بلکه اول
 جمع سخن که بختی
 آری با باشند ۱۱
 از کشت و تیغ
 ۱۲ خاسر
 بین ملک
 در مال او را باقی
 شود و یک نقطه
 خود کند ۱۱
 زی با کسوف شد
 یا در عیال یعنی با پدر
 و جابجاست یعنی با بخت
 و الصراط ۱۱

عزات بلکه اول
 جمع سخن که بختی
 آری با باشند ۱۱
 از کشت و تیغ
 ۱۲ خاسر
 بین ملک
 در مال او را باقی
 شود و یک نقطه
 خود کند ۱۱
 زی با کسوف شد
 یا در عیال یعنی با پدر
 و جابجاست یعنی با بخت
 و الصراط ۱۱

بگفت ای بدشترت ورت کردار
 تو بودی اشرف اعیان شاهی
 چه کردی تلف بنفس خویش نادان
 کدامی اهرمن زد نیک را بهت
 چرا کردی طریق راستی گم
 زادنی اگر شماری تا به اعلیٰ
 چو کاری آمدی در پیش دشوار
 کنون از دین خود بیزار گشتی
 طریق خویش کردی ترک بیجم
 جوابش گفت آن مرد حق آگاه
 خرد را حق و بی برگردن است
 بکن و اچشم و بنگر از تامل
 سخن بشنو همین دارم تمنا
 تدبیر را نسا زد ترک عاقل
 تدبیر از پے ادراک اشیا
 که حایل میشود در فهم و انسان
 اجازت داد سلطان هر چه خواهم

مطیع اهل خذلان و زیربان کار
 جلس مجلس ایوان شاهی
 شدی رسوا پیش اهل دوران
 که کرده دین آبا به تباہت
 به بیدنی مثل گشتی بمردم
 بنزدوم رتبه تو بود با لایع
 ز تو امداد می جستم دران کار
 بچشم من ذلیل و خوار گشته
 نیز ز قدر تو نزدوم جو نیسم
 مرا حق نباشد بر تو ای شاه
 همه بیو جه این آزدن تست
 بشو بیدار از خواب تغافل
 وزان پس هر چه خواهی امر فرما
 والا دشمن عقل است جاہل
 بود نزد و خرد بے مثل و همتا
 نسا زد ترک آن جز شخص نادان
 بیان کن موبه و از من کما ہے

زبان بکشد مرد خوش بیان با
 که شاها این سوال عذر خواست
 برائے آن خطایم هست این قدر
 دیدار خدایت جرعه نمودم
 به عابد گفت آن سلطان جابر
 کشودی از تعب بر خویش راجع
 بنفس خود در ساند هر که اغراض
 چو در امر رحیت اهتمام
 تیغخواهم که یک کس از رعایا
 نماید هر که این کار بد انجام
 که از روی شتمت دشمن من
 نظر دارم چو بر حال خلائق
 نمایم عدل انصافی در نیاب
 که خود را ضایع و آوره کردی
 بگفت آن پاکدین رست کردار
 چرا عذر گنه در پیش آرم
 گمانم هست ای عالی مناقب

در تقریر سفتن کرد آغاز
 عتاب تو بمن گوار چه راه است
 که خون نفس خود کردم درین هم
 حق نعمت ز لوج دل نمودم
 که هستی از زبان کاران غایب
 بود عذر تو بدتر از گناه
 شود آن کشتی نردم گنگار
 مرا منظور باشد صبح و شب
 بخود آرد هلاکت در بر ایا
 مثالش نه ان رعیت گیر خام
 زند اعدا به تیغ تیز گردن
 از ان باشد مرا این امر لایق
 بپاداش خطا باشی سزایاب
 دل فرزند وزن صد باره کردی
 ز من بشنو شما این لغز گفتار
 همانا حسن ظنی با تو دارم
 نسازی بی خطا مارا معاقب

لایق آنکه هر چه بشنوی باک نشود ۱۱۰

نمیدانم رسائی هیچ زحمت
ولی جاری شود و حجت زبانی
که قاضی ز مردم نیست بر تو
از ایشان میرسد هراچه احکام
حکم یک از ان دو قضایانست
ز دیگر خوف مال و جان دارم
همان قاضی که من اصنی از انم
مگر دیگر که زو هستیم ترسان
ز خوفش لاغر و زارم که دیدم
از و فرمود سلطان ز آفرما
که گمراهت نموده از ره راست
بهر حال و رد عابد از سر عقل
چو تخته در زینش گم بکارند
کنند نشود نماگر و در رخت
در رخت و ان عمل را اگر نشانی
شمران نیک و بد هر کار کردن
ندارد امر اصلی لیک ناوان

اکنی بر من تا اتمام حجت
 که قاضی باشد و یا حکمرانی
 مگر هستند نزوت قاضیان دو
 تو جاری میکنی بر خاص بر عام
 زول هستم راضی بے خیانت
 بدل از ظلم او سو پان ارم
 مقرر عقل باشد در گمانم
 بلا تسویل نفس است سلطان
 گل رخسار گشته شنبلیله
 ترا ساخ چگونه گشت این در آ
 بیان کن جلد ازانی کم و کات
 که شخصی کرد از من این چنین فعل
 زمانه همچنان در خاک دارند
 خور و پس بار آن هر نیک بخت
 که آرد بار بعد از زندگانی
 نماید تلخ و شیرین بعد مردن
 به تحصیلش چشمه است که در آن

۱۲۵
تجلیه یافتند باوجود آنکه کمال است که در درگاه باشد و نیز کمالی را نمود و شهباز در آن مقیم است از ۱۲۵

رخسار اعتقاد نسبت او
 هر آن امر که باشد اصل قایم
 کند معلوم سر تا پا بشن باطل
 نسا زد ترک تا باطل سبق را
 کسے کو ترک امر حق ندارد
 نسا زد ترک آن هرگز گوارا
 پس آن امر اصل و نیک انجام
 زبون و باطل و ناچیز و مردار
 شنیدم چون ازان مرد طریقت
 بنفسم جاگزین گردید نپندش
 چو کردم فکر در هر دو چیمای

در انجامش سو امر گنجینه
 بدیناگر کسے گردد تو باطن نگر
 اگر وقت بساط عیش چسبند
 ز راحت کسے بدینا هست نه
 توانائیش گردد تا تو آنے
 زیاده نرا زین خواهی چو توضیح

همید اند که آن خوب است و نیکو
 ندانند قدر آن مثل بهایم
 از تحصیلش شود مند و روحا طل
 کجا انسان بخواند حرف حق را
 سر اپا ترک آن ناحق شمارد
 بفسد ترک باطل امر بیجا
 بود جای که باشد آخرت نام
 بدان دنیا و دن اکمرد هشار
 کلام بے ریای در حقیقت
 دلم پس کرد بے شبه پسندش
 نیاند در نظر آزا بشاتے

ندیدم نه شنیدم از عزیز
 شود روزی ز فقر و فاقه مضطر
 دم دیگر بخاک غم نشیند
 مرض باشد شفا نش لا کلام
 تمامی عزتش خواهی بد آن
 کم از هر کی پیش تو تصریح

چگونه از برآزندگی سوت
 بود پس آدمی پیوسته دلریش
 ندارد زندگی نزدش قرارے
 غمنا را فقر و درویشی بهر حال
 که بیشک نچه از سامان دنیا
 بپای اصلح آن سامان تو انگر
 بمشلائین سواری گیر پسند است
 چو حاصل گشت او را باد پائے
 ازان پس خواهش ساز و علف شد
 غرض زمین چیزها از بهر بر یک
 ازین شرح و بیان نیست غایت
 چرا شادی نباشد رنج و اندوه
 کسے دلشاد گشته که بفرزند
 ولیکن مرگ او باشد گر آن تر
 بمانی که شود خوشحال آدم
 چنان اندوه و غم ساز و دورے
 بگو این تن درستی بهر انسان

نباشد ز انکم پیدا شد بے فوت
 که میدارد یقین بر مردن خویش
 بپای رحلت بود را انتظارے
 چرا عاید نگردد اے نکو فال
 برائے آدمی باشد حیت
 شود محتاج با اشیاء دیگر
 چنان میدان که محتاج سمند است
 ضروری شد بپای اصطبل جائے
 بفکر اسب جان او تلف شد
 شود محتاج دیگر چیز بیشک
 بود که احتیاجش را نهایت
 چرا غم بعد آن آرد نه اتموه
 که بخشدش خدا از لطف بلند
 ازان شادی بود غم صد برابر
 شود مغموم از بیم تلف هم
 که با مالش بند هرگز سرورے
 نباشد اصل بیماری چه عنوان

چو امروزت کند مخدوم برجا
 بجنده گریه راساخته هم
 که مردم از شهادت بر تو خندند
 کنه فریاد در مرگ عزیزان
 شود ناله که بر تو اشک بارند
 اگر امروز بخت تاج شاهی
 صبحی چون بسند بر نشاند
 شب فرشت بخواب نارمحل
 زبون سازد باقران فامثل
 بگفته آنچه اے سلطان عالم
 خطا گفتم که هستی در تنافل
 بدان این فقر ترک خویش و عزیز
 ولیکن بدت بر چشم من آه
 که گو یا دیده ام از سحر بستند
 غریب و اهل رانشا ختم باز
 حجاب سحر چون از دیده برخاست
 که ضایع شد بغفلت عمر صدف

نماید خادم دیگر بفرود
 دم دیگر نیاید راحت هم
 خیال خشک سویت نیز نبند
 نمائے شور و باشی شکیزان
 بدوش آرند و در خاکت سپارند
 بیار و بر سرت فردا بتاهی
 پسین در بند زندانت رساند
 بوقت صبح از بالا با سفل
 ارازل را دهد جای افاضل
 به ضایع کردن اهل و عیال
 تکریم ترک ایشان از تجال
 با اهل خود نمودم بلکه پیوند
 قتاده بد حجاب جلال می شاه
 ندانستم عیال من که هستند
 بچشم دوست و دشمن شدند ممتا
 صد از دل کا هدیه برخاست
 بیاد من نیست نیک بد که کیف

توان کردن تمیز دوست و دشمن
 چو دیدم حالت اهل زمانه
 خصوصاً میسر دم هر که را دوست
 همه بودندشان چون دونه مثال
 بنقصانم مقرر همت شان
 و لے اضرار آنها مختلف بود
 ازان بعضی غضبناک و دلاور
 دیگر چندے مثال گرگ بودند
 گروهی زان مثال سگ نبر یاد
 چنان دیگر جماعت رو بازی
 باید اسعی میکردند بے سود
 نه دست یافت گاه بیع از دل
 تو اکنون گوش کنش باز من نپید
 سپاه تو بود از حد زیاد
 باین حالت نظر چون بر گمار
 مطیعانت عدد جان مال اند
 همیشه منتظر گرفت یا بنده

بناید جمله را یکسان شمر دن
 چه میگانه چه اجباب و یگانه
 چنان بودم باد چون مغز پاست
 فی اید اسے من بکشد و چنگال
 بند گو یا حقیم بر ذمت شان
 بحسب ضعف و قوت متصف بود
 لبان شیر شتر زه حمله آور
 که هر دم قصد غارت مینمودند
 سو کضعف چیز نه در یاد
 چو روبه فی المثل در حیل سازی
 که مقصود همه اضرار من بود
 که نقصانم رساند نیم خردل
 که داری ملک مال اهل فرزند
 همه چیزت حیال بے اراده
 یقیناً خویش را تنها شمارے
 بدل من خیر خواهان پر گال اند
 سر از فرمان تو درم بتا بند

۴۷
 در دفع اول مسکن
 تانی که چار یا یک دره
 باشد مثل شکر گل
 در ذر و سیاه گشت غو
 بران ۱۲
 با دفع شکر و سیب
 در مسکن جان لفظ
 اگر در صفت شتر
 بک و دفع شتر از پیش
 در سراج الفات و
 کشف و بیان و موبد
 انصاف و مبارعم ۱۲

همه آماده غدر و شقاوت
 باصحاب و ندیمان گریه بینی
 که ایشان کار تو باریج و آزار
 بگرخواهان که کایت کم نمایند
 بمخصوصان خود و دیگر چین طور
 بر اسے خاطر آنها مشقت
 دہی کس معاش خود دہانها
 بمقداری کہ او ساز و مقدر
 بدین اوصاف ہم راضی نباشد
 چو گیری باز مقدار حسین
 بشتر و کمتر وطن تو بکوشند
 عیان گردید پس لیاہ این از
 ہی باشی تو دایم در تک تاب
 و لے بیشہ من با اہل و مالہم
 نمی مانند احباب ہم بدشمن
 شکار خود را سازند فی الفور
 بدل ہستند با من بار خادق

ز شیر و گرگ افزون در عدوت
 شود ہا و تر اش با یقینی
 ہی سازند بہر مشردناچار
 با جرت پول زاید در ربانید
 زیادہ بر تو از ایشان سید جور
 نماے افکنی خود را بر جمت
 غلامی چون رسد کبش باقا
 باحقاے خودش بدہد برابر
 نمک بر زخم تو ہر خطہ پاشند
 بجان دشمن شود ہر مرد و ہرن
 چو شیر گر سہ با ہم خروشدند
 کہ ہستی ہر کس بجای و مساز
 نداری ہیج با خود مال اسباب
 تبدل رہنی یا بد بجا لم
 کہ چون شیر زیان آیند بر من
 ز دست شان بجان تن سید جور
 نہاشد در میان شان منافق

سخنها درست و راست گویند
 چنان من بهم بالیشان خیر خواهم
 کلام راست میگویی بالیشان
 میان مادر و رخ و دشمنی نیست
 برای هر کی جانها بیازیم
 ز جان بستیم هر دم طالب خیر
 که چون گردی آن خیر طالب
 ز دست ما باید بے تکلف
 هر یک میرسد آن خیر پیسم
 چه آن خیرست خیر آخر دیوان
 فساد می زین سبب باشد نه اصلا
 اخوت اهل دین را هست در دین
 اخوت هست ایمان را علالت
 ز هر اسباب این دنیا فانی
 بترکش نفس خود را جبر کردیم
 ذخیره انجم بد در خانه ما
 شما آگاه گشته کین جماعت

بهر شکل ز من امداد جویند
 بذات پاک اینها در پناه هم
 بهر آفت امان جویم بالیشان
 سو آماج خیری کبر و سنی نیست
 غرض با همدگر سوزیم و سازیم
 نمیداریم هرگز دهرشت غیر
 شود از قهرمان خویش غالب
 بلا خوف و خطر ساز و تصرف
 دے بے آنکه از دیگر شود کم
 در آن خیرست خیر کار انسان
 میان ما که آن کاریت بیجا
 که ایمان زو بیاید زیب تر بین
 نمیداشد زوالش تا قیامت
 که لازم بود بهر زندگانی
 بلا گریه مید صبر کردیم
 همه کردیم نذر اهل دنیا
 که کردم وصف هر یک بے شناخت

شمس است بفتح ش می ز ش می و بی و طه از حیران و تقی و صراح و در تاج القلالت کبر اول از شمس ۱۲

ز سرتاپا همه بنی دروغ
بدینا ترک کردی چون رود گنج
بدانی اختر تو در و بال هست
برون شوز و د آ خانه بر انداز
تو خود گمراه گشته اندرین راه
بحکمش عالمات کمیل کردند
ز ملکش آنچنان عابد بدرفت

دروغ تو کجا باید فروغ
ترا حاصل نشد چیزی خبر رنج
بگفته هر چه آن خواب خیال است
نمانی زمین پس در ملک من باز
نمانی دیگران را نیز گمراه
پس اخراج آن تعجیل کردند
که از عرق برون گو با قدرت

خواستگاری ایام صبا از دست ساقی سیمین
و آراستن شاه هند محفل قصه نشاط بکمال
فرحت و انبساط در سیاه
و الاثر او شاهزاده بود آسف نیک نهاد و بخشنده
ز رو گوهر بسکینان مخطوط و ایتهاک بلنج آتاش در تریب نور نگاه

سوی پنجه ام کن بهانه
شوم در دمی کشی در خانه شان
که بس در شوق صبا دل کباب
زینیا زو در کن ریش قاضی
بدینم ترک کنی ز راه حرام است
که دار و حصرت انجام جائی

مایا ساقی عووش کجائ
نشینم تا بزم سیف و شان
سرت گردم بده جام شراب هم
گو افسانه های حال و ماضی
دامم خواش جام بدم است
عطا کن ساقیا جام بده ای

سوی پنجه ام کن بهانه
شوم در دمی کشی در خانه شان
که بس در شوق صبا دل کباب
زینیا زو در کن ریش قاضی
بدینم ترک کنی ز راه حرام است
که دار و حصرت انجام جائی

در دی بگفته و زانکه در پیوسته
رفیق و رفیق نشود
باز از این سخن خواب نشود
باید دانست که در دوا
نظم و بیست و دو
بدون یا در خیال و نری
است یا غنا
درین ناخوشی که در نگاه
نشیند و زانکه در نگاه
شدی و شرب
بعضی از این سخن و شرب
فردی و شرب و شرب
شد و شرب و شرب
درست و شرب

دهم آوازه خوان خلیل ۶
 شود محسین بفر دوس بر بنیم
 کنون اسے عندلیب نغمه پرداز
 خزان فت و عجب نقش و نگار است
 همه اشجار در بر به سبز پوشاک
 ز رحمت دانه امیر بهاری
 نگاه مست نرگس کرده بیداد
 شقایق داغها بر دل نهاده
 بجائے یاسمین در عطر نری
 گلستان زاده در یاد خد است
 بشاخ گل هجوم عندلیبان
 نماید فاخته فریاد کو کو
 بود این ناله طاوس طنناز
 مراد از حق بود نیردان شناسی
 شود پیداهندوستان یکی مرد
 بود نام خدا بے مثل و همتا
 گزیرد هیچ تیر از دین اجداد

کند طبع رسایم جبرئیل
 ز فردوسی بیاید آفرینم
 حکایت از گل نو ساز آغاز
 بگلشن آمد فصل بهار است
 مصفا هر چین از خار و خاشاک
 بے اطفال گل در آبپاری
 خرام آماده یکسو سرو آزاد
 بنفشه کا کل مشکین کشاده
 هوای صبح دارد مشک بیزی
 ز دانه های شبنم سحر در دست
 ترانه سنج در تو معید نیردان
 که دارا شد کجا جمشید شد کو
 که جبار الحق و باطل کرد پرواز
 ز باطل بت پرست آگاه باشی
 که در ملک خدا دانی بود فرد
 بشوق حق نماید ترک دنیا
 بت و بتخانه سازد حمله بر باد

۲
 شقایق لاله دین
 جمع و مفرد یکسان
 در رنگ و بو و چهره
 گلها با هم تفاوت
 سلطان یاسمین
 عجب است خوشتر
 و آن در شبنم است
 یک سبزه بوی
 زرد و سبز و سفید
 در عین یک گل
 شقایق و یاسمین
 مراد از گلستان
 در آنجا بختی گل
 در آنجا مصطفی است

نگاه کن بکار آید و پاک
مجدد قدرت خالق و لیلی
بیلادش سخن سخ خرد و در
که شاه هند فرزند می نداشت
تمامی دختران بودند اولاد
شب روزش بخدا از غم قرار
بجان پیش تبار هر چند نالید
نیامد در کنارش شاید کام
کجا آید ز بت کار خدا
از آن غافل که آن نقاش مکتا
چنان نقش نمایان آفریند
بگیتی چون شود آن نقش پیدا
نماید نقش تپس محو یکسر
طریق بت پرستی کفر داند
شبه سلطان بآن حسرت که بود
در آن خلوت که آرامگاه کرد
ز تقدیر خدا پاک دوران

نمایان پاک را سازد ز ناپاک
که از آذر کند پیر اخیلی
چنان چشم کشاده درج گوهر
ضیاء چشم و دل بند می نمیداشت
ازین باعث غمین میاید و شاه
دلش بر دغا چون لاله آرد
نشد و اینگونه باب امید
نه از دلش بگرفت آرام
نماز و سنگ و گل حیات و آ
ز قدرت بزرگارد نقش زیبا
که چشم و هم مانی هم نه بیند
ز رایش نقش دین گرد و هویدا
کند نقش دل خود حب اور
خدا پاک را یکتا بخواند
بقصر بانو کشته و رودش
بلکه بانو بساط عیش گستر
صدف شد بر گهر از آب نیسان

از آذر
نقش از آذر و آذر
ابو جهم علیه السلام
کتابخانه آستان قدس
وزارت معارف و اوقاف
آستان قدس
مهراب آستان قدس
از آذر و آذر
نقش از آذر و آذر
ابو جهم علیه السلام
کتابخانه آستان قدس
وزارت معارف و اوقاف
آستان قدس
مهراب آستان قدس
از آذر و آذر
نقش از آذر و آذر
ابو جهم علیه السلام
کتابخانه آستان قدس
وزارت معارف و اوقاف
آستان قدس
مهراب آستان قدس

چو روز چند بر بالو گذشتند
 ز طاق گشت طاق یکبار بانو
 بسره ماه چون شد عبادت
 نمودش روی که سبب پیروی
 بوقت صبح طفل مهر کردار
 چه طفلی دیدنش سرمایه عید
 با وج دین عجب مانده خیر
 چو آمد بر زمین آن ماه سیما
 دو ان حجاب پیش شاه رفتند
 که ای شاه نگو کردار خوشخو
 فزون عمرش صد و سی سال گردد
 بماند از وجودش نام قائم
 کلام تنیت سلطان چو شنید
 مخمّر کفر بد چون در نهادش
 که تنها بیکمان فرزند دادند
 فرد آور و پا از تخت شاه می
 بصد آداب آمد در کلیسا

بر او ظاهر نشان حمل گشتند
 زیر یک شد گل رخسار بانو
 قرین گردید هنگام ولادت
 بیانو دروزه گردید طاری
 ز برج لطن مادر شد نمودار
 چه طفلی نو بهار باخ امید
 بدر یائے شرف بشیل گوهر
 شده شور مبارکباد بر پا
 ببول و سجده شش مژده گشتند
 بهارک با شدت فرزند نیکو
 جوان نجت و جوان اقبال گردد
 ز چشم بد بود محفوظ دایم
 ز فرط خورمی بر خود بیایب
 بدل را رخ شده این اعتقاد
 بزخم کنه اش مرهم نهادند
 سوخته تخته پس گردید رای
 پیش پست نمودی سجده هر جا

بشکر آن عطار غیر محصور
 بکشمش پس صلاے عام دادند
 بنثار لعل و در کردند چندان
 ز پا قوت و گهر اینار با جمیع
 ز لب بارید ابر بهت شاه
 چنان بخشش نمودان حیات
 فقیران جهان بودند پر ز
 بغیرانش زیستی تا بلند می
 شب آرزو ز هم بد مثل نور و
 در آن شب کثرت سر و چراغان
 ز فرط روشنی هر قطر الیوان
 چو کیم لطف آتش بازی نو
 شد می معلوم هنگام نظاره
 ستاره بر ستاره رخت آتش
 فروغ ماهتابی رفت تا دور
 فشان می گلفشان گلزار روشن
 ندیده هیچکس کلا و حاشا

ز هر سو زبان گردید مژد
 در گنجینا یکسر کشادند
 که شد هندوستان شهر بدیشان
 بهر جا سیم وز ز خردار با جمیع
 طلا و نقره گشته خاک سیراه
 که در یکدم غنی گشتند محتاج
 خذف آسانانده قدر گوهر
 درون شهر شد آینه بندی
 ز نورش ماه تابان جلوه افروز
 نمودی خیره چشم چرخ گردان
 منور همچو برج ماه و کیوان
 جهان از پر توش گردید رچنو
 که نور طور تا بیده دوباره
 زمین چون آسمان گشته مکیب
 به پیش او شب معتاب بے نور
 ز گلر زری زمین شد صحن گلشن
 گل آتش سر نخل تماشا

سرد
 چنانکه مثل چرخ بود
 و بعضی از تازه گیان
 این را در شاه خود
 انداختی در کلام قدیانه
 نشد به بار عجم
 بابتی نفسی از آتش
 بازی ۱۳
 گلفان نوعی از آتش
 بازی که شبیه
 می باشد

هوا کے برہو امیت چون تیر
 بچرخ آمد چنان چرخ حکم را اندم
 چو آتش در حصار قلعه افروخت
 دوزان پس حکم شد ہر خاص و عامی
 بساط انبساط عیش چسند
 ہمہ مردم بحکم خسروانی
 شہ ہندوستان پس خانہ آراست
 بقصر خاص فرش مخملی کرد
 سراپردہ ز شب افروز آویخت
 کشیدہ سقف از دیبا چینی
 مرصع تحت از یاقوت و گوہر
 فروزان ہر طرف صد شمع کافور
 بمجر جا بسوزان بخوری
 بچمنا کے کلان محلوئے ناب
 ز آب آتشین پر آبکینہ
 اگر فہ ساغر و مینا بجائے
 پر پرویان عناصف لصف جمع

کہ میلر زید تیر چرخ چون پیر
 بجکت بود زان چرخ کمن ہم
 تو گفتی قلعه ہستی ہمہ سوخت
 کند جشن تولد تابه عامی
 ز فکر کار خود فارغ نشیند
 بیا کردند بزم شادمان
 خودش ہم محفل شاہانہ آراست
 بیکجا سرخ و جاکسبز و ہم زد
 کہ در یک جنبشی ز تار میرنجیت
 نگارین آنچنان گاہی نہ بینی
 نہادہ اندرون باتاج پر زر
 فضا قصر گشتہ وادے طور
 درون قصر از خوشبو و فوری
 سبوا پر ز آب سرخ و دوشاب
 بہر جانب نہادہ باقرینہ
 نشستہ ساتی شیرین ادا
 ضیا بخش شب و گجور چون شمع

۱۰
 بالکسرت سوار عطار ۱۱
 چرخا شے از آتش ۱۲
 بازی ۱۳
 چرخا شے از آتش ۱۴
 شب افروز بجے ۱۵
 از آتشہ بات ۱۶
 مصطلحات ۱۷
 در شب شہر ناگہ ۱۸
 ز آب آتشین ۱۹
 شرباب م ۲۰

حصار لحن محصور روانی	ز سلک شد و بالا نغمه خوانی
ره عشاق را چون باز گردند	عراق عشق پر آواز کردند
در اندم از زبان حال گو یا	سرانیدند این هر سه غزلها

غزل اول

شما باشد تراد لبر مبارک	با وج سروری اختر مبارک
محقق رنج و غم بگشت صدگر	بلال خوری داد مبارک
همیشه ابرویت روز افزون	ز دریا شرف گوهر مبارک
شود مادر خوش و باشد پدر شاد	بود فرزند خوش منظر مبارک
نشاط و عیش و بزم شادی نو	نماید خالق اکبر مبارک
پای این روز نیک و سعد میون	آبی روزها آور مبارک
بود ایم ترا اقبال یاور	سریر و ملک و تاج زر مبارک

غزل دوم

بیان خوش آمدی ای مر حبابیت	بخش و سر نشین جا نم خدایت
باشعار عجم کن نغمه سازی	که نازک مو صده باشد نوایت
نگردی خلق اگر کتم عدم کاش	بدینا ایبت کافر خدایت
بسوز دل کند بیدل همیشه	ز جور یار بے پروا شکایت
کجائی ای صبا پیش هوا خواه	بکواز کوچه جانان حکایت

حصار لحن محصور روانی
 ره عشاق را چون باز گردند
 در اندم از زبان حال گو یا
 سرانیدند این هر سه غزلها
 غزل اول
 شما باشد تراد لبر مبارک
 با وج سروری اختر مبارک
 بلال خوری داد مبارک
 ز دریا شرف گوهر مبارک
 بود فرزند خوش منظر مبارک
 نماید خالق اکبر مبارک
 آبی روزها آور مبارک
 سریر و ملک و تاج زر مبارک
 غزل دوم
 بیان خوش آمدی ای مر حبابیت
 بخش و سر نشین جا نم خدایت
 که نازک مو صده باشد نوایت
 بدینا ایبت کافر خدایت
 ز جور یار بے پروا شکایت
 بکواز کوچه جانان حکایت

این قصه است از ارادت زهرنگ گویند که چون نظر ارم بر ارم داشتند فوراً گویا میگردد ۱۲

پس خواب عدم بیدار گشتم
اسیر کاکل مشکین نمودم
پای قتلیم نباشد کم ز شمشیر
میجای کند وقت تکلم
ز مرد پوش هم جانبر نگردد
لباس یاس دارم در تن زار
بیالینم اگر یکدم نشینی
در وصلت بچشم هست مارا
عجب نبود که بنوازی ز الفت
چرا رشکم نیاید بر رقیبان
کنکارم دے هرگز خدا یا
شر نفیم نیست خوف روز محشر

بگو شمع چون رسید آواز پاست
نمیدانم چه شد از من خطایت
نمودن از خم ابرو دکنایت
لب معجز نما جانفزایت
عجب افضیت این لف و قنایت
بود چاک دلم چاک قنایت
نباشد دور از راه عنایت
امیدے از دل دریاعطایت
گدای را که او باشد گدایت
شود بیگانه گهر آشنایت
ندارم ناامیدی از رجایت
چو باشد حامیم شاه ولایت

عزل سوم

جفا بر جان من ای یار کردی
گنه آخر چه شد در خدمت تو
نگاه لطف داری با رقیبان
بیاید فصل گل ای دشت غربت

که روی لطف با اختیار کردی
چرا خاطر ز من بنیر کردی
بچشم خویش مارا خوار کردی
بفرماتیز نوک خار کردی

جنون بے پرده در عشق پر نیراد زدست ظلم قتل بے گنا ہے بشب در انتظارت صبح کردم چرا ز اہد گرفتگی کنج عزالت شفا گردید از یک جلوہ تو بوصل خویش ای پیمان شکن بت بجای دلہی از بیدلانت	مراسو اسیر بازار کردی بہ تیغ ابرو سے خدار کردی نہ روشن چشم از دیدار کردی زئے بیوجہ استغفار کردی میجائے بے بیار کردی بہمن اقرار و باز انکار کردی کلام و شکن اظہار کردی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شریاد رگلے از مهر بوسے
ندیدے سیر این گلزار کردی

چو آن شب رسو درود بگشت بہ تخت آبنوسی خسرو روز مسخر کرد عالم را بیک دم شہ ہندوستان آمد بالوان بمہر و لطف آتشہ گرامی وزان پس از فرمان در ہمہ شہر بود اوراک کامل در علوش بخوبی باشدش حاصل کمالے	عیان صبح سعادت در جہان گشت ز مشرق ناگہان شد جلوہ افروز صفوف بزم انجم گشت بر ہم زدیدار لیسر گردید شادان نہادش یو ذ آسف نام نامی کہ دارد ہر کہ از از فلک بہر خصوصاً نسبت علم نجومش بود واقف ز حال ماہ و سالے
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بدرگاه هم بیاید آن خردمند
 ز ناهمید فلک ز ماه و جبین
 نظر بر گردش کوکب گمارد
 چو حکم شاه اهل فن شنیدند
 بقصرش جمع گشتند اهل تنجیم
 شمار اختر سیار کردند
 بعرض شاه آوردند پس خود
 چنان کردیم استنباط احوال
 بذاتش مجتمع گردند اوصاف
 رسید بارتبه اعلی از تقدیر
 جلوه دارش بود اقبال هر گام
 شعاع همتش تابد چون خورشید
 چو کاوس قباد و شاه ضحاک
 بملک هند مناشن بادشاهی
 یک از موبدان این حال شنید
 به پیش شاه رفت و از او گفت
 خطا کردند ایشان اندرین باب

به بنید طالع فرزند و لبند
 ز تمیلت ز ترمیع و ز تسدیش
 بمن احکام هر یک بر شمارد
 ز سر پا کرده از هر جادو دیدند
 گرفته در بغل هر شخص تقویم
 ز بیات ز آنچه تیار کردند
 که ما از طالع مولود مسعود
 بود و عمرش دراز و نیک افعال
 عدیل او نباشد قاف تا قاف
 کند گردن گشتان را زیر شمشیر
 هو او خواهش بود شخصی ظفر نام
 فرزدن جاهش بود از جاه جیشد
 هنر اران بند گانش رو در خاک
 نبودست و نباشد هیچ گاهی
 بقول شان ز رو طغر خندید
 که همواره بهو راحت بود و جفت
 ز من سبکد حال است در یاب

شماره ۱۲
 در هر روز که در فلک است
 جبهه و آنرا طالع فلک است
 بهرسان
 بکرم و جیم
 شتر و کبک و فلک شمشیر
 فلک گویند
 نیلیت باصطلاح
 بودن قریب و یکنامند
 پنج کج باشد بهر قریب
 باشد شمشیری در اسب
 اگر شمشیری در قوس باشد
 در بیست و نه اصل تا اسب
 غایتست از محل تا قوس
 نه از درین آفتاب از آن
 گویند که در میان قوس و قوس
 در میان قوس و قوس
 در میان قوس و قوس
 در میان قوس و قوس

مجموعه حکم در دانش و فضل و کرامت ۱۲ جلدی و دیگری

شماره ۱۳
 در هر روز که در فلک است
 جبهه و آنرا طالع فلک است
 بهرسان
 بکرم و جیم
 شتر و کبک و فلک شمشیر
 فلک گویند
 نیلیت باصطلاح
 بودن قریب و یکنامند
 پنج کج باشد بهر قریب
 باشد شمشیری در اسب
 اگر شمشیری در قوس باشد
 در بیست و نه اصل تا اسب
 غایتست از محل تا قوس
 نه از درین آفتاب از آن
 گویند که در میان قوس و قوس
 در میان قوس و قوس
 در میان قوس و قوس
 در میان قوس و قوس

عیان تبت ای سلطان علوم
 که گرد این سپهر و اعباد
 نباشد شاه پیش در ملک دنیا
 بکار آخرت سرگرم ماند
 و هر چون پشت بر دنیا قانی
 نمی ماند بدینا این شرافت
 بکفتم آنچه باشد سرسپر است
 بنجم کرد چون اتمام تقریر
 دل سرور فوراً پیرالم شد
 که بد بر قول آنکس اعتمادش
 گرامی پیش خود او را شمرده
 و توفیق راستیش بیشتر بود
 بپای دفع خلش بس داد فرمان
 یکبار از شهر با سازند خال
 بنام این سپهر درویش روز
 برون نماید زیوان بهیج گاه
 بکشمش نه و در تر این کار کردند

شده معلوم از علم نجوم
 از در و توفیق پذیرد کار عباد
 شود زیر نگین اقلیم عقبة
 ز دایم این جهان خود را راند
 شرف یابد بملک جادو دانی
 بدان اقوال ایشان نه خرافت
 بود این حکم طالع بر کم و کاست
 از آن تقریر سلطان گشت دیگر
 مبدل شادیش باریج و غم شد
 بعلم و فضل دانستی زیادتش
 بگفتارش گمان صدق بر دکان
 از آن اقوال او تسلیم فرمود
 که حفظ طفل باید تا با مکان
 شود تعمیر آنجا قصر عالی
 بود هم اندرون تسلیم آموز
 بسر سازد در آن شام و بچای
 بشهری یک مکان تیار کردند

کشاده چون کف ابل سحاب بود
چگویم و صفا یوان فلک جا
چمنها هر طرف سر سبز و شاداب
شگفته جایگاهها هر رنگ
عنادل زمزمه پر دانه هر سو
میان قصر آمد طفل دلشان
مقرر دایه پاک شدند و خدام
بر کس انجمن گردید تاکید
که ماند روز و شب هر شخص حاضر
ممیز چون شود فرزند هر چند
ز امراض زوال و مرگ دنیا
مبادا در دلش تاثیر گیرد
هو آدین فتد چون در زیادت
و اگر تدبیر اندیشد سلطان
یکه زان داستان گرفتار اند
به مخبر پس تمام صد گونه انعام
چنین بودش همیشه فکر و تدبیر

مسطح صحن صا و دلکش بود
نبش بر پشت ماهی قبه بر ماه
روان و کمر و دش فوراه آب
خجل از نقش آنها نقش از رنگ
خرابان کبکها با ناز هر سو
قمر در برج خاکی گشت پنهان
که هر دم پرورش باید بارام
ز سلطان با هزاران نه جوتیه
بجال طفل باشد نیک ناظر
انگوید کس ز امر آخرت پند
انگردد پیش او ندکور اصلا
بسوئے عابدان رغبت پذیرد
کند اوقات ضائع در عبادت
که بیند یک بد گیر شخص گنهان
و اگر حالش بگوشش من رساند
بیرم گردن مجرم بصمصام
بر کس ان سخن میگرد و تذکر

له تدریج اول فکر ذال کسور یعنی ترسانند ۱۲

اهتر از باد بهار در گلزار حکایت وزیر با تدبیر نیکو کار و رفتن او
 همراه رکاب باد شاه بر آسیر شکار و دیدن مرد پیر زمین گیر بر
 دران وادی پیر خا و آوردن وزیر و را بسرا خویش و پرورش بر
 مرد و آتش و شگفتن غنچه بر پا و ستوبه با تو قرا عتاب شایسته بر نهاده اند و بر

که شاه هندی آن سرخیل کفار
 همیشه تخم کین و ظلم می کاشت
 ز حال طالع فرزند و بیجا
 دلش از صدمه جانگاه شق شد
 بخود این طفل را رغبت نمایند
 بدل پیدا کند ذوق عبادت
 بچشم پستان خوار گردد
 همیشه بود تا کیدش فرسوان
 نکو سیرت نکو خصلت نکو دین
 بگرم دهر دهر دم بود و دلسوز
 شعار خود نمود صدق گفتار
 حکم او ز جان گردن نهاد
 قدم نکذاشتی بر عکس رایش

روایت میکنند دانای اخبار
 عداوت بیشتر با اهل دین دست
 وزان پس چون منجم کرد آگاه
 ز یاده دشمن از باب حق شد
 که شاید آنکسان گریه جمع آیند
 شود میلش سو اهل سعادت
 ز طاعات تبتان بنیر گردد
 بر آئے انس در خفته آن
 وزیری دست سلطان نیک آئین
 کفیل شاه ماندی هر شب روز
 نگفتی هیچ که زو کذب ز نهاده
 تکامل را بکارش نه نداده
 باندی همچو سایه در قفایش

نگو کار و این باد بایانت
 باین حالت جوان خوش باین
 عقل و بادب صاحب تمیزی
 رعایا بود زور اضی و دشا
 شه هندوستان یک وزیر چون
 وزیر نیک در خدمت روان بود
 بیک دره گذر افتاد یکبار
 زمین گیر و نحیف و ناتوان
 چنان بیتابی طاقت بود و مجب
 ز در دو کرب پیهم آه میکرد
 بنزدش پس وزیر نیک فعال
 بگفتش ای برنج و خم گزفتار
 جوابش گفت آن بخرم و غنما
 باین اندوه غمخواری نمود
 شنو اینک بگوش دل بیایم
 مراد زندگان مجروح کردند
 جراحتها که می بینی سراپا

نکر دی در امانت که خیانت
 لطیف الطبع و هم شیرین بان بود
 و چیده خوش لقا هر دل عزیزی
 بذاتش ملک شاه هند آباد
 بعزم صید بیرون شد ز خرگاه
 غبار آسایه مرکب روان بود
 نظر آمد در آن شخصی چو بیمار
 طپان زیر شجر با سیم جان
 کند جنبش ز جاک خود چه مقد
 هزاران ناله جانگاه میکرد
 پیاده از پی تفتیش احوال
 چه شد آخر تراداری چه آزار
 که دارد کامرانت اینزد پاک
 عیادت کردی و یاری نمود
 نه بیمارم و نه بدتر از آنم
 چو جسم مردگان بیروح کردند
 بود از چنگ شیر و گرگ اینها

ز جسم ناتوانم گوشت خوردند
 نماده گوشتم یک تخت باقی
 گذشته همچنین لیسل و نهام
 وزیر باخرد چون حال شنید
 بعرض آورد پس مرد زمین گیر
 مرا باخود بپزینجا که شاید
 از ان عکین پاسخ گفت و شود
 چه آید منفعت از تو بحالم
 کنی از عقل آیا دست کاری
 بعلم کییادارے تو غل
 مراسازی اگر از گنه آگاه
 باو مرد جهان دیده چنین گفت
 سخن گوید بهر جایکه انسان
 که از راه سخن اهل عنادی
 بجان محفوظ ماند آخر کار
 بظاہر گفت دستورش تنها
 باو فرمود اے پیر نکو خو

فقط این استخوان باخود مبرد
 بتن مانده است جان سخت باقی
 نیاید کس که پرسد حال ارم
 دلش آمد بدرد وواشک بارید
 که لے عاقل وزیر نیک تدبیر
 شود از من بذات نفع ماید
 شدی از دست و پا خویش منفعت
 که وعده نیمای زان خیالم
 و یا از جفر جامع علم داری
 و یا از ریحما جوے تفضل
 شوم خواهان ز تو البته دلخوا
 که این راز نهان بشنوز منفت
 نمایم بند فور آرخته آن
 نگیرد صاحبش را در فساد
 نماید بتش گو قصد آزار
 دے هرگز نکر دش اعتنا
 نباشد که چه نفعم هیچ از تو

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

و لے خدمت نمایم با تساهل
 بامرش پیر رازان دره بردند
 وزیرش پس لصد اعزاز بنوخت
 بر وز چند آن پیر نکودات
 تو انا گشت چون سابق بدستور
 در ان ایام هم از ان سلطان
 پے دفع وزیر خیر اندیش
 عجاب فکر باز ویر کردند
 که چون از اهل این شاهت بیزا
 وزیرش بسکه دارد رقت قلب
 تواضع میکند با اهل ایمان
 عنان از راه دیگر باید مافت
 یکے از ما که باشد تیر تقریر
 چو از غمگینیش پیش نماید
 که هشتم زین سبب بنجیده همیات
 وزیر خویش را رتبه فرزد
 کنون او خیر خواه اهل این است

نسا ز م در علاج تو تکا بل ۶
 بقصر خاص دستورش سپردند
 بصر خود علاج زخمها ساخت
 خلاصی یافت از پنج جراحت
 بند گوشتش زخمی و برنجور
 حسد بردند بر دستور دیشان
 بیاورند مکر و حیل در پیش
 همه یک را این تدبیر کردند
 ندارد هیچکے در قتل شان عار
 بذکر مرگ غفلش میشود سلب
 بود همواره رخش بر پیمان
 درین وادی توان بر و ظفر یافت
 رود در پیش خسر و شل دلگیر
 در آندم بر سر گفتار آید
 نکوئی را بود رشتی مکافات
 برو صد گونه احسان میشود
 بر اے تو همیشه در کین است

اگر باشند مردم پیش او جمع
تواضع میکنند زین وجه مردم
کنی گرامتخان این کلامم
بفرما از وزیر زشت افعال
نمایم ترک تاج و تخت شاهی
خدای دو جهان را یاد سازم
کنند چون استماع راز از تو
نسازد هیچ از غم آه و زاری
چو بینی این نشان زان مردگار
درین اندیشه شخصی ز انجماعت
به پیش شاه رفت و عرض نمود
بگفتش خسرو عالم پناهی
و اگر اصلا باو حرفی نه را نم
یقینم ان اندرین درگاه زبلا
وزیر نیک چون آمد در روز
زمین رسید و تسلیمش ادا کرد
که ای پادشاه چو باشد حیم با جان

بگیر ملک تو دارد همین طمع
نماید پیش مردم پشت را خم
شود ظاهراً تو صدق متعالم
که عزم من مصمم هست فی الحال
شوم از شهر سوخت راهی
بسر اوقات با عباد سازم
نه تر دیدش نماید باز از تو
بخندد چون گل فصل بهار
سخنمای مرا پس راست بشمار
روان گردید پنهان با شجاعت
بدان عنوان که در دل مقصود
به بنیم که از و این امر گاهی
بگفتی آنچه آنرا صدق و اتم
نباشد و زنگاهم خوار تر کن
شد از دربار شاهی همه اندو
باین گفتار سلطان ابتدا کرد
ز تو چه مشکلم گردید آسان

توسیدانی بفرمانی مدارا
 گرفتیم ملک هندوستان سر
 ازان آیام کردم یادناگاه
 که ضالع مفت شد وقت جوانی
 و بال دیگران بر سر گرفتیم
 شدیم آگاه از روز گذشته
 وقوع حال بنیما عجیب است
 بدست کس نماده ملک جاوید
 کجا کاوش باطل علم شد
 همه زیر زمین کردند آرام
 روم سن پیمان زمین هرگز
 نمود بهتریم ای صاحبش
 گذاریم مملکت با اهل و نیا
 برانیم دست و پا خود ازین بند
 سو آذینا تو غمخوار من کیت
 وزیر شاه چون این راز بشنید
 بگفتا ایستاده عالی جنابم

چیز حرم دنیا بود مارا
 و بے بودم چنان در فکر دیگر
 برآمد از دلم فریاد ناگاه
 نمی بینم قیام زندگانی
 نمودم بے زادره حریف گرفتیم
 بود آینده هم مانند رفته
 زوال سلطنت دهم قریب است
 کجا تحت قباد و تاج جمشید
 کجا کبیر و عالی حشم شد
 نمی بینم نشان شان بخرام
 دلم از فکر آن گردید پرسوز
 کنم از مظلوم خود را بسکدوش
 گزینم گوشه دامان صحرا
 بدینداران کنم یاد خداوند
 نمایم ترک شاهی را کویت
 خیال عاقبت کرد و بنالید
 بگویم آنچه بناید صوابم

هر انچه می که باقی هست دانی
 بدشواری اگر حاصل شود آن
 مگر آن شے که فانی هست هر دم
 بیاید ترک آن لاریب کردن
 نگو که تو دیدم اندرین باب
 امیدم هست از خلاق داد
 سخنهاش چو شاه هند بشنید
 جواب آن نگفت ماند خاموش
 ز طورش آن وزیر باکیاست
 که طبعش منحرف گردید از من
 از انجا سوخته خانه گشت پویان
 نه خوابش بر دشب از بقراری
 که آمد این چه آفت پیش راهم
 خطانا کرده و گشتم گنگار
 بیاد آمد کلام آن زمین گیر
 شکاف هر سخن مذموم بد انسان
 طلب کردش نزد خویشین نمود

ننمید از دزدان نیست فانی
 شوی طالب سزاوارست از جان
 باسانی بیایه گرچه تا هم
 همین عقل است صائب نشنوا زن
 برین نیت نماید حق ظفر باب
 که در دنیا و دین باشی منظر
 بسویش از نگاه پر غضب بد
 بدل کینه و می میداد و خوش
 یقین دانست از راه فرست
 نزد راهم کس مکار پر فن
 علاج در و کین شاه جوان
 نگاهش دوخته بر هم باری
 چه آرد زین سپس سخت سیاهم
 خدا یا آبرو من نگه دار
 که گفته بود من از حسن تدبیر
 نباشد صاحبش هیچ نقصان
 گذشته آنچه بد آگاه فرمود

سازد رایت بخت نشان و علم سازد

چو دانامو بخواه احوال ببیند
که سلطان بدگمان گشته ز رایت
شود هرگاه سوز و دشت را سپید
چنین تجویز کردم چاره کار
برای حفظ خود اندام فسون ساز
ز سر هم مو خود بترانش یکسر
بشکل عابدان آئے بدرگاه
ز علت چون پیر سدا نگی گوئی
که دی روزت پیر سید زمین را
بناشد دوست را هرگز سزاوار
لیکه همراهیت گشتم میتا
چو سلطان اینچنین قصد تو بنید
بحکم پیر آن دستور اعظم
بیاید پیش سلطان جهانگیر
ز عزم خود بهر پیش بیان کرد
چو شاه هند واقف شد ز حالش
وزیر خویش را با خود فرستاد

ای وزیر را می نامند

جوابش با وزیر نیکو گفت
ستانی بعد او این ملک رایت
نمی بر فرق خود و دیهیم شایه
که چون طالع شود مهر ضیاء بار
ز تن این جامه زرین بپنداز
بکن پس جامه موئینه در بر
بطلبد پیش خود آخر ترا شاه
همون چیز است این لیا شاه خوش
سفر با هم نمایم زود تر آئے
جدا گرد و بوقت سخت انداز
بهنگامیکه خواهی عزم فرما
غبار خشم و کینش بر نشیند
که از جان و دل بر بست محکم
بخوانیکه گفته بود آن پیر
نشان صدق نیت ایمان کرد
مبدل ناگهان گشته خیالش
بصدق نیت او آفرین کرد

بیا سخاوت اینچنین گشتند گویا
نه گاهی از قضا باک است مازا
نمیدانی بموت ما چه سود است
تطام گفتگو به شان چو شنید
که این تقریر نزد من نیست مربوط
چگونه خوف موت بخوندارید
در انحالیکه خود گفتید از من
همین باشد مقرر دهمست موت
چنین کرد پس آن هر دو گفتا
همیشه انتظار مرگ داریم
گمان تست بجا نسبت ما
نه هرگز باک ما را هست شایا
مبادا خود بدست خویش میریم
نباید در هلاکت اوقفا درین
ازین گفتار شد سلطان غضبناک
هماندم کردیم هر جمیع بدین
بلک خود از ان پس امر فرمود

غلط گفتی کلام پوچ و بیجا
که آخر جا در خاک است ما را
سر و چشم مادر مرگ بود دست
زبان بکشاد سلطان بهر تری
دگر گفتار باید کرد مضبوط
غنیمت زندگی را می شاید
که بیرون میروم از خوف کشتن
که پیش آمد شمارا قبل از فوت
ز مرگ خود نمیترسیم ز نهار
نفس ارفتنی هر دم شماریم
که از خوش برون رفیقیم گویا
و لے ترسیم اے عالم بنیاد
عذاب خالق اکبر بگیریم
خلاف حکم جان خویش دادن
بخود پیچید مثل مار زنا پاک
بالتش هر دو را افکند از کین
که هر جا عابد از ایل دین بود

گر قمار ستم کردند بیباک
 هزاران کنش دست ظلم او خست
 از آندم سنتش گردید جاری
 عزیز و اقربایش چار و ناچار
 بملک هند پس این رسم نمودم
 چو اکثر سوختند از ظلم سلطان
 که بیرون رفتنشان بود مشکل
 بکنج عافیت گشتند مستور

بنیگندند در آتش چو خاشاک
 بر آفتاب این توشه اندوخت
 که میرد هر کس از قوم ناری
 تنش را کالطیب سازند فی النار
 از آنوقت ست تمام در مرسوم
 بے کمتر بمانند اهل ایمان
 توکل بر خدا کردند از دل
 چو عنقا از نگاه مردمان دور

استدعا غراب و خوک و از سگ گندار و مناسک استماع نغمه عشره افراجه و حشر و اهل

بیاساقی می نایم عطا کن
 سرت گرم پیای تا توانی
 چنان جامی که باشد نشه آن
 چنان جامی که چون بنهند بر لب
 چنان جامی که گشاید به جم و کس
 از آن ساغر کنم چون چرخ نوش
 دلم گرم در ز لوث ماسوای پاک
 درون سینه تا بدلمه راز

خرابم آتشین آیم عطا کن
 بدو جام شراب ارغوانی
 دو اسه درد جان اهل عرفان
 کند پید اخیار ذکر یارب
 بهمانایو ذ آسف خور و زان می
 ز خواب بخودی آید مرا بهوش
 بآب تال بنیم حلوه تاک
 شوم با عارفان حاصل نیاز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

گه ذکر فنا پیشش نیارد
 بود ملحوظ خاطر بسکه ز نهار
 بفرمانش معلم بے کم و کاست
 بسال پنج بگذشته دگر چند
 تو غل گشت در علم و کمالش
 قدش سرور دان در باغ هستی
 غلط گفتم غلط نسبت بشناسد
 زبان عاجز ز وصف حسنیت
 سرش سرمایه اقبال مند
 نظر کن بر قدر عناد و کاکل
 بسود کنار زلف مشکین
 چه کاکل دود آه بقراران
 لبالب گوش او از راز وحدت
 جبینش صامت مثل لوح سیمین
 کشیده چون کمان ابرو رخسار
 بیاد آمد عجب بر حبه مضمون
 سر بر تیر مژگان بر دشمن

ازین مذکور او را باز دارد
 سازد از زوال مرگ گفتار
 همان تعلیم کردش چو پیوست
 چو بخت خود جوان گردید فرزند
 دگر گویم چه از حسن و جمالش
 ز بالا بود موزون تا به پستی
 خدا از بد و فطرت گرد آرد
 مگو قامت مجسم شد قیامت
 ز فرقت فرقه آن را سر بلند
 بفرق سرور و بیدست سبل
 ایام و مشک او فر آهوی چین
 کند جذبه شب زنده داران
 کس نشنیده جز آواز وحدت
 بنوده در خط تقدیر جز وین
 دو ماه نو و پاک شده نمودار
 یک بیت است در دهر صانع موزون
 نباشد کم ز نوک تیر آهن

و غایت این همه
 بر زبان تو کل حد حلاج
 گفته که بعضی در روز
 شاد و خوش بانی و کاری
 بهر کمال برین شوق
 کامل نشستن ۱۱
 فزون بفرج اول صبح
 و چهارم نام در تاره
 ز یک تکیه شادان گر آید
 تنگ بکشد و در دام افتاد
 تا صبح ظاهر باشد و غایت
 بنشیند و آواز قدس آید
 گویند از صبح ۱۳
 از فرج باغ فنا و مفتوح
 در راه صبحی بزرگوار
 موی و دشتی و کف
 در صبح بخت خالص
 آیه ۱۲ +
 +

مصفا گردنش میناے بلور
ز شانه صاف شان حق بیدار
چو مر جان سرسبز نگین کف دست
سر انگشت او سرمایہ نور
ز لوث گینه گشته سینہ اش پاک
ز پش پشته مردان دین نور
نموده پشت با جاہ تجمل شاه
کمر بسته بحکم کبریا ی
عمود راسته ساق ملایم
چو برک یا سمن نازک کف پا
پسر خود را چو مثل بنیان یافت
که باشد از چهره و این حکم سلطان
نسازم قصد بیرون هیچگاه
نه روی مردمان از چشمم بزم
نخاطر گرفت زین حجاب اکثر
از ایشان گر شوم جو یا حالات
ولیکن این جماعت را چو انعام

نخه زید مر القلید ز نهار
اراده کرد چون سلطان بیاید
دلی آمد چنین اندیشه در دل
امید آنکشافش نیست از شاه
بود این امر از حکم پدر بس
چو خود شاه جهان داد فرمان
بیاید از کس این ستر مکتوم
که باشند زو امید کامیاب
بخدمت شت مردی حق گذاری
ز دل یالو ذآسف بود مانوس
نگهبانش صیاح و شام بود
چنان هم داشت الفت شاهنواز
بجو و امید و اتق کرد یکبار
شبه او را بنزد خویش جواد
که اسے داناسے از خسروانی
بجز لطف و عطا از تو ندیدیم
نمودی کار بس بد عایم

لاکھو ایکنی لکھو ایکنی
از شوق

بدان شخصی که خود باشت غلط کار
از و پرستش نه حال خود نماید
که این عقدہ کشاید بهشت شکل
همان بهتر که باز آیم ازین راه
چنین کاری نیاید از دیگر کس
بلکوید کس بمن آن راز پنهان
ز آسانی نایم خوب معلوم
بیان از راستی سازد شایع
شفیق و مهربان و غمگساری
بگردش همچو گرو شمع فانوس
چو جان خود تحفظ مینمود
محبت از پدر بودش زیاده
که ظاهر زو شود پوشیده اسرار
سخن از مهر و الفت کرد ارشاد
پدر آسا بحالم مهربانی
بکار خود خطا از تو ندیدیم
نیاید از تو عکس ادعایم

نگردی ترک چون رسم اطاعت
 گمانم هست ای پیر خردمند
 همه این ملک دولت هر چه بینی
 بجائی او شوم در بند سلطان
 در آن دم اسی عقیل نیک فعال
 مقرب ز همه اعیان باشی
 و یاکردی ز حکم قهرمانی
 بهم چشمان شود حالت زبون
 جوابش گفت آن مرد نکور
 بگرد جرم و عصیان گزینایم
 حساب هر که باشد در جهان پاک
 پاسخ یو و آسف کرد ارشاد
 کلامم رد نمود و بر ویم
 بود مقصود زین تبیین و تقریر
 اگر اصل حقیقت آن نگوئی
 کنم از دیگران معلوم آن از
 بگیرم انتقامش بالا راده

شدی مخصوص منم ازین جانت
 نذار دشا هر من پیچ و لبند
 رسد بعدش بدست من یقین
 شود ز زیر لکینم بسند و ملتان
 نباشی نزد من خالی ز دو حال
 بشاهی مرحمت شایان باشی
 اسیر دام قهر ناگسائی
 نه بینی روز به آنیک اختر
 که ای شنرا ده عالم بفرما
 چرا پس خوف قهر تو نمایم
 ندارد از محاسب هیچکس پاک
 که از ذات تو ملک صدق آباد
 نفیسک مال گفتگویم نه
 که پرسم از مخفی از تو ای پیر
 بگر و حیل راه کذب پوئی
 ترا وقت نمایند ز من باز
 ستم بر تو رود از حد زیاده

۱۱
 اعیان باغ جنت از لایح و معین که بنده باشد و اشارت از ذات موجودات در خارج تخطیب ۱۱

<p>سجده نور ساسم ظلم چندان کلام شاهزاده چون تهدید ز فحواش نشان صدق دریا یقین آمد که آن فرخنده اقبال نزدیده مصلحت در کتم آن از ز اقوال شبحم کرد آگاه که هستی زان سبب محمول یوان چو راز مستتر فرزند بشنفت شدش از جان و دل سرزون احسان</p>	<p>که میرد در عقوبت بها زندان بگوشش هوش مرد پیر بشنید هواس انکشاف حق بس یافت بعید خود و فاساد بهر حال نمود احوال نهان را عیان باز بیان پس کرد از حکم شنشاه گفته ناکرده چون یوسف بنزدان بر آن پیر گزین صد آفرین گفت نوید دولتش داده فراوان</p>
<p>آمدن شاه هندوستان بهو املات فرزند الا نشان و الوان فرحت عنوان و جیشین ذائقه شمع حیات بدیدار ان نو نهال باغستان صفات و اجازت خواستن شاهزاده و الا تبار از بد بر آسیر و شکار و حکم دادن پادشاه جم جاهد بسو اشدن فرزند ترشاه و دیدن او در در اشنای راه پیار و ناتوان عجزت گرفتن شاهزاده از تغییر حال و تبار</p>	<p>ز دیدار پسر گردید خرسند چو جان و بلند را در بر کشید نمودی دور از دل گرد و کلفت</p>
<p>بیاد شاه روزی نزد فرزند بر ویش از نگاه لطف وید گل رخسار بوسید زلفت</p>	<p>ز دیدار پسر گردید خرسند چو جان و بلند را در بر کشید نمودی دور از دل گرد و کلفت</p>

لکه گفت بضم اول دفعه تا که درت درج و ملال و باینه حریفی است از اعراج و مفتوح و بصفتین و سکون و فایده و قالی معنی گفته و درشت و نامور از ایران و بهار ۱۲

همه ملک پدر گنج و سپاهش	بسی ناپیتر آمد در نگاهش
بدین اندیشه روزی چند گذشت	دلش از حب مال و جاه برگشت

سوار شدن شاهزاده روز دوم بر اسب صیاد و بر کلاکت
نخلستان عالم و مشاهد مرد پیر قیافه پالشت خمیده و جسم نحیف
و عبرت گزین شدن شاهزاده فرخنده فال از بلا خطه احوال
آن کهنه سال و دلستین بزرگ دنیا فانی بهو اکلتش جاودانی

بپای فقر و روزی بالا راده	برون آمد ز الوان شاهزاده
برای بند مرویش ناگزیر	نگاهش رفت سو مرد پیر
نحیف و ناتوان و لاغر و زار	قدم بگذاشته مانند بیچار
خمیده قامتش مثل کمان بود	عیان بر جلد او هر استخوان بود
ز پیری اینچنین لشکر و سیاه نام	تامی بر شکن بد پوست اندام
نمودی همچنان جیش سراسر	که بر کاغذ کشیده بود و مسطر
بجرت یوز آشف سو او دید	ز مردم حال زارش یا پرسید
بلو گفتند ای فرزند نسیان	به پیری میرسد احوال انسان
گفتند در چه ایامی بود این	بیان کردند در صد سال بگزین
و گوید پرسید پس بهش چه باشد	ز بون تر کو رنگ جان را خراشد
چنین گفتند بشکایت و دشواری	بود وقت اجل آن نیک طوار

بیار و قمران مرگ چون خست
 طناب عمر سازد قطع در دم
 بیامد شاهزاده در سخن باز
 که گر انسان بخوابد عمر زاید
 پیاخ بهکمان کردند تقریر
 بگفت آنچه این وهم و خیال است
 اکلام شان سپهر گاه بشنید
 اکشیده از جگر آه شرر بار
 که هر ماهی کند سی روز اتمام
 پے مردم زمان زندگانی
 بزودی همچو شمع صبحگاه
 بدینگونه بسرعت خواه ناخواه
 همین انجام باشد پس هر حال
 دلش چون زنده بود مستقیم
 بامری چون تفکر مینمود
 از انجا سوئے خانه باز آمد
 بیارید که از چشم پر غم

کجا تدبیر دفع اولوان خست
 کند تار نفس بشکسته از نسیم
 مرا آگاه بنمایند زمین را از
 تواند شد میسر باز آید
 کجا آید چو جسته از کمان تیر
 بیاید عمر بگذشته محال است
 تنش از خوف مثل بیدار زید
 بدر دو یاس میفرمود هر بار
 ده دو و ماه را کمال بود عام
 بود صد سال با صد کامرانی
 کند روز روان اتمام ماه
 با خر میرساند سال را ماه
 کند فانی بزور عمر سال
 ز فطرت داشتی طبع سلیم
 دمی غافل از ان هرگز بود
 باه و در دل و ساز آمد
 ز دل کردی همون گفتار هر دم

فغان بفتح اول و سکون
 با فتح رای مکرر
 که با تفسیر کارزار زبان
 در تنجیه معنی حکم باطل
 و در تنجیه معنی تحقیق
 و در تنجیه معنی تحقیق
 و در تنجیه معنی تحقیق
 و در تنجیه معنی تحقیق

عام پنجاه سال
 پیدایش فطرت بالکبر
 و فطرت و در انان
 و فطرت و در انان
 و فطرت و در انان
 و فطرت و در انان
 و فطرت و در انان
 و فطرت و در انان

<p>نمودی ناله جانگاه و دلسوز ز خس کتر نمودش مال دنیا یکایک دامن خواہش نمیشاند بگردی همچنان کو داشت منظور بطاهر گر چه بر کارش ستود</p>	<p>خور و خوابی نبودش در شب روز ببیرت دید چون این حال دنیا ز لوح هست حرف لاچو بخواند بدار از پدر لیکن بدستور از و اسرار خود پنهان نمود</p>
<p>ابتسام غنچه دہان شاہزادہ عالی دودمان از نیم محبت اہل دین و رسیدن کیفیت آن گروہ سعادت نشان از ہمان کس کہ اسرار سلطانی اعلان کردہ بود و بیان آن مرد و در حال عباد از شاہزادہ نیکو نہاد و وزن و ملا لال آن گل سیرین بہو املادست فرقتہ برگزیدہ رب</p>	<p>نخلوت بود روزی دلبر شاہ کہ بد در خدمت آن نیک نجار با و گفتا بہر عالم شفیع بگو آیا تو میدانی کہ را مودت عرض کرد آن مرد نیکو بملک شاہ سابق یک جماعت زبان زد نام آنها بود عباد کلام شان ز اول تا نہایت</p>
<p>بیاید ناگهان مرد ہوا خواہ ز راز شاہ کردہ بود اعلام بکار مشکلم از جان رفیق کہ دارد نہ ہی جز مذہب ما کہ از من آنچه خواہی حال شنو بر رب ذوالمنن میگرد طاعت میان خلق میگردند ارشاد نصیحت بود و احکام و ہدایت</p>	<p>نخلوت بود روزی دلبر شاہ کہ بد در خدمت آن نیک نجار با و گفتا بہر عالم شفیع بگو آیا تو میدانی کہ را مودت عرض کرد آن مرد نیکو بملک شاہ سابق یک جماعت زبان زد نام آنها بود عباد کلام شان ز اول تا نہایت</p>

از ہستی نیستی ۱۲
سلطہ مود باغ
اول دفعہ دال شد
ادب داده شد دفعہ
سیم دفعہ تیرہ کہ صورت
داشت و دال شد
کس بر بعضی از بابندہ
سلطہ عباد
نظم اول و ششم
در حدہ عبادت گفتار
و این ششمی جمع کلیات

بقتلاندند مردم در فساد
 همه از خان مان گشتند به باد
 قلیله آنچه باقی مانده بودند
 پریشان از وطن آواره گشتند
 ندانم کس درین ملک است اکنون
 بر حمت منتظر هستند دایم
 بسر آید شب کفر و ضلالت
 بتابد آفتاب دین داور
 بیرون آیند آنها بالا راوت
 پس چون این سخن این مرد شنید
 دو چندان شد دگر خرن ملاش
 که خالے گشت زان مردان جهان
 گیس از سوز دل میگفت مہیات
 خداوند امقیمان بہت کو
 غریقان یم شوق کجا بیند
 مے حب تو میدارند در جوش
 بیار انم صبا بعد از سلائے

بوز زیدند بالیشان عناد
 باتش سوختند از مکر حساد
 بحکم شاہ پس بیرون نمودند
 بہر کنجی نہان بیچارہ گشتند
 ز خوف جان ہمہ رفتند بیرون
 کہ چون از حکم رب حق وقایم
 ز دنیا کم شود تمام بطالت
 جهان از پر تو ش گرد و سنور
 پیاسازند بنیاد رشادت
 ز در حق بے دلگیر گردید
 بدل مہایند دایم این خیالش
 نمی یابیم ز خاک شان نشانی
 حسان سازم باہل دین ملاقات
 حسین سایندگان در گمت کو
 قتیلان سیم ز وقت کجا بیند
 صد آیارب شان برد از ہوش
 پیامے وہ پیامے وہ پیامے

که حیرانم عجب این کار کردید
نمیدارید پرده اسے ز حال
بجز انم نمانده تاب و طاقت
نگاه لطف بر مجبور سازید
که شوم از زبان شان کلامی

مرا محروم از دیدار گردید
ز فرقت تا بکے چون بنالم
نما شد اینچنین رسم رفاقت
خزینم یکدک مسرور سازید
ایمین دارم تنها صبح و شب

خطاب سیرت انصام الطالبین در بیان نازک اندام عالی مقام

بدہ ساقی شراب از خوانی
 کند زور آوری طبع رسایم
 ز فیض طبع نظم تازہ من
 بیایر منان کن دستگیری
 بدیر خود مرادہ جاے آرام
 کند ز ابد ہمیشہ جیبہ سائے
 ز تخم آتش باین دستار جامہ
 نمایم غسل تو بہ از مئے ناب
 ز ہم و خط و لصیت جملہ برباد
 منفی چنگ زن بر چنگ بیابک
 ز راز یار گو با من خدا را

که بخشد طاقتِ عهدِ جوانی
کُن مضمونِ بطرزِ نو سرایم
زند در شش جفت آوازه سن
که دل افسرده ام از ضعف پیر
نه بنیم تا که روی شیخِ سلام
دلحم خشک است از زهد ریای
کشم کیسیر به لبام ز بهر خامه
کنم تطهیرین باب و شاب
به بنجو اران نشینم با دلش
نوامی راست کن از نغمه تا ک
که شد بر طوطی سنا آشکارا

در کتاب مبینی شیوه نگارش ۱۳۸۲ - تک درخت انوار در ریخام اداخان درخت انوار باشد که یکی بر احقرت موسی بران ظاهر شده بود و در حدیث سنن نام که احقرت موسی بران الحارثی

چو در گو شمشرد آنرا از ناگاه شوم با ابل بزم قرب و مساز بیا آغاز کن مطرب ترانه نیم مشتاق عشاق و صفاهان وصال یار امر و زیست بایار	بفیتد از نگاہم ما سوا عدت نماند حرص دنیا و نه باز نوا کے زن براه عاشقانه بذکر عاشقان دل بہت خواہان کہ ہے آید سو دلدادہ و دلدار
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گلرزمی گلبن کلک پر بہار بحالات یو ذآسف نامدار و رسیدن نکت
خوبی و کموی او بہر شہر و دیار یکوشل ال فورگار و آمدن حکیم بلور ملک
مینو سواد سر اندیپ بر آملقات آن مجموعہ حسناات و بیان موج
ونکات بانواع حکایات و تمثیلات مستمل بہت چین لطریق حسن

چو بنیاد آسف شد بہر کار جہاب آساندوش زندگانی بے راہ عدم پر پیچ دانست بنودش از تنغم فیض و فاسی جگہ مسندش بد بوریائے صفات شاہنژادہ گشت مشہور کہ وزر ہد و ریح دار و کما لے خیال سلطنت دارد نہ اصلا	چو بنیاد بگردانید کیبار مثال خواب دیدہ عمر فانی ہمہ اسباب دنیا ہیج دانست نکردی جمع از حشمت لباسی نہ اصلا داشتی بوازریایے خبر گردید از نزدیک تادور ندارد در کمال خود مثالی لطیف نفس کردہ ترک دنیا
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

نیایی چون قماشم از تلاشی
از ان بهتر نه بمی هیچ جائے
کنون در خانه تو کما هست
شدم وارد که دریا بهم زد تو بهر
بذات تو از ان دیدم انسانی
بنزد من اعتماد تو بفیضه زد
بدانستم ترا لایق کما کیف
نه او صاف متاعم چند در چند
بود در خاصیت گوگرد احمر
کند بینا و شنو اکورد کر را
بیار و پیر را در نو جوانی
دل غم دیده را مسرور سازد
منظر بر عدد و اکثر نماید
در فیما مردم انجام رسنیت
بجز فرزندان با اقبال سلطان
بد اند جوهر یا شاه بهتر
روی امروزی پیش لبش شاه

۱۲ ماش باقمدا ارختهدا و سناپ و جامه ابریشی و ستخ خا و در کجی جو هر صفت نیز آمده از منتخب و گفتند اصراح دخیه ۱۲ له از خیز بلور در صراح بنی خالص ۱۳

باو ذکر متاع من نماے
 مرا همراه خود تا قصر بگیر
 چونید قدر آن داند چه چیز است
 پاسخ پیر گفتش اسے نکو کار
 سخن گفتی عجب دور از یقینم
 چگونه بی وثوقش نقل سازم
 متاع خود بمن بجای ای مرد
 بلوهر گفت پس از راه اغراض
 ترا ضعف بصر گردید عارض
 متاعم که به بینی خوف دارد
 شود ضائع بگردی کور و ناجا
 و لے فرزند سلطان چون جوان
 بچشم او ندانم خوف ز نهار
 نگاہ از خریداری نماید
 بقیت ہم نباشد قیل و قال
 متاع بیش قیمت حسب الخواہ
 نواید گرترا مفہوم گردد

لک اغراض جمع خوش ۱۱ اشعار

چو فرماید نبرد من زود آے
 کشایم پیش او دوکان ای پیر
 شنیدہ ام کہ از اہل تمیز است
 چونادان میکنی امروز گفتار
 ندانم راست تا آنرا نہ بینم
 اگر گویم خلاف عقل سازم
 و زان پس میتوانم ذکر آن کرد
 طیبیم آگہم از جملہ امراض
 بے دیدن مشو از ماسعارض
 کہ تابش دیدہ ات ہرگز نیارد
 نماید روز در حشمت شب تار
 صحیح الجسم و باتاب و توان است
 اگر بنید متاع من دو صد بار
 بگیرد آنچه او را خوش بیاید
 نخواہد آنچه بد بد لا کلام
 بیاورد من براے ولیر شاہ
 معنی باید کہ او محروم گردد

<p> چہ نقصان میرسد اوراچہ بر یہ پیش شاہزادہ کرد تقریر بلوہر نام مرد نیک و تاجر ہی خواہد کہ تا آید بدرگاہ لگویم ورنہ راہ خویش بسیار دل منجموم او کردید خرسند کہ آب رفته آید باز درجوبے بدل گفتا کہ داشتد بابا مید بیایم از ہم لطف بلوہر ورنہ پس دہ نمری این پیام کہ اینجا فتنہ بیدارت ہر دم بناید نزد عاقل سہل انگاشت بدانگونہ کہ زدو کردید ارشاد سوے خانہ ولے در تظاری چو ماہ چار دہہ بینم رخ یار </p>	<p> خریدن گرنے خواہد بفرما بیاید پس درون قصر آن پیر کہ بر درگاہ تو گردید حاضر گر ان قیمت ستاعی ہست ہمار بیارم گردے فرمان احضار نوید یار چون بشنید فرزند زبان شد در آد آشکر ہر مو شدش الوقت حاصل شاہجید ہمان مطلب کہ دارم شل گوہر بفرمودش رسان با او سلام چو شب گرد میا پوشیدہ زدم چنان بار غلطی ہر کہ برداشت بشد آن مرد و پیغام پسداد بلوہر رفت با امید واری کہ ظاہر کے شود یار شب تار </p>
<p> نر نہت چمن اول از سحاب مقدم حکیم بلوہر بخلو تخانہ لیو ذ آسف پاک گوہر لگو شب بلکہ روز عید دراصل </p>	<p> چو آخر روز شد آمد شب وصل </p>

لک ۲ سوید ایضاً اول دفعه نانی قطعه سیاه که در دل است داین تصویر سودا را نشان میدهد اگر کوچک است ۱۲

شبه آرام جان بقراران
شبه فرحت ده روح خرنیان
شبه در روشنی بار و زمهر
در انشبان حکیم نیک طوار
چو آوردش بدست خویش راست
باو گفته که صد و قلم هین است
گرفته آن سبده آمد بدرگاه
همان مرد گزین آمدش با بان
نظر بر شاهزاده چون قشایش
جوابش داد فوراً از سلامی
بیاد و بوجد تعظیم نبواخت
بلوهر گفت ای دل بند سلطان
ز باده تر از ان هم بلکه بود است
بگفتش شاهزاده ای حکیم
ازین باعث چنین تعظیم کردم
چو داناک زمان بشتفت احوال
مثال پیش تو سازم بیانی

سوید اول شب زنده داران
شبه زور و نطق خال حسنیان
تقایش آفتاب و ماه در بر
بکس گفته سبده آرد باز دار
کتب را اندران نبهادرخواست
خدا داد متاع من درین است
صد از که حاضر شد هو خواه
بخود بدوش سرج ماه تابان
سلامی کرد و گفتا خیر بادش
بیامد پیش راهش چند گامی
برای او بجا خویش جاست
مراتعظیم کردی چون بزرگان
ازین تکریم بے معنی چه سود است
ز تو باشد امید بے بس عظیم
بجای مرترا تکریم کردم
بگفتا ای نگو نام و نگو فال
بگویم زین تحیت داستانی

که این کرامت و تقسیم ازین رو
ندارد دران حکایت فرق می‌کند

حکایت بی‌عیل بر سبیل تمثیل

سخن سنج حکیم نیک فرجام
که شاه‌ی پودنیکو نام معروف
برون از شهر دوزی رفت آ
ردان از پس همه ارکان دولت
دو کس اوید در اثنا راه
ز روی شان پریشانی بود
نگاه بادشاه از دور افتاد
سلامی به گدایان کرد پس دو
تصافح کرد از هر یک با داب
ندیمان بسکه از فرط ندامت
که اس سلطان عالم این چنین کار
پذیرد و رعیت‌های زان تحمل
غین و دلخیزین در خانه رفتند
برادر داشته شاه زمانه
دلاور در سخن گفتن سلطان

بدینگونه سخن اودا انجام
بخوبی در جهان مشهور و معروف
سپاه و لشکر او جمله همراه
گرفته هر یک دامن دولت
جگر تقیه با حال تباست
سر ابا پند نشان فقر پیدا
فرد آند از مرکب شاه با داد
تحت بهم ز حسن خلق فرمود
وزیرانش از ان گشتند تباست
همی کردند سلطان را ملامت
بعید از و شاه‌ی هست بسیار
نزدیک از کس و ناکس تذلل
بصد حیرت سوکاشانه رفتند
بجرات در زمان خودیگانه
از و ارکان دولت جمله میران

<p> ز کارشاه خود کردند اظهار نموده یاد و مردیست تعظیم بخود فرمود این دولت گوارا تمامی مملکت را کرد رسوا نصیحت گوی اور از چنین عیب ز دست خویش نهدد ایشا ہے شنیدش حال آمد زود در کاخ کہ خود را مفت بیسازنی نصیحت نهادن پیش ہر ناپیر گردن نماید اینچنین کہ بادشاہ نہ بینی سلطنت را روی بہود زوال ملک خود زین کار نیدار کہ آوازش نیاید بیچ در گوش کہ خوش گردید سلطان یا مکدر منادی را وزان پس او فرمان ندای مرگ را بدید بر ابر کہ روز سور کردی رنج بر پا </p>	<p> بہم رفتند ز دش بادل زار کہ او امر و زکاری کرد بے بیم ز مرکب زیر آمد با د ارا نہ در خفت خودش افتاد تنہا ترا لایق بود الحال لاریب نسا زد باز تا این کار واسے بزد در چون بجدی بود گستاخ سلطان گفت اندر زو نصیحت بناید شاہ را این کار کردن نما ند هیچ وقت در نگاہے چو رعب و صوتش گردید مفقود حذر کن از چنین افعال اطوا جو البش شاہ گفت و گشت خاموش نشد اصلاً ثبوتش بہ بہ اور صبور می کرد و زنی چند سلطان رود تا بر در قصر بر او منادی اجل بد تمام اورا </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در آن دوران چنین بد رسم جار
شدی ناگه بکلمه گرفتار
منادی بردار و میفرستاد
بکلمه شاه گیتی پس هماندم
با یوان برادر گشت گویا
لباس مرگ در بر کرد ناچار
بنالیدی باه و در دوشیون
زدی بر سر طمانجه گاه بر رو
طلب فرمود او را شاه عادل
بر آواز منادی اشکبار
که از فرمان مخلوق چنین کرد
برادر عینی تو هست ای واک
و گر این هم تو میدانی تو بشوق
که زان باعث یثین قتل کردی
تجیت چون نمودم آن دو کس را
طاعت میکنی مادر بر آن کار
منادی چون رسد از کردگارم

چو مجرم در طریق شهر یار
بجرم کشتی بودی سزاوار
ندای کشتن آن شخص میداد
منادی زد صد قتل بهم
از آن آواز روز خشم پیدا
بیاید نزد خسر و چون گنگار
ز چشم او خجل شد ابر بهمن
خراشیدی ز انگشتان خود
بگفتش ای ز حال خویش غافل
نمودی اینقدر با آه و زاری
بنوده خالق تو بیخ آن مرد
چرا سازی بدینسان با برهنگ
گناهت هیچ نردم نیست تحقیق
نخود بشمر عجب معقل مروی
همیکوی که کردم کار بجای
نمیدانی منم با خویش مشیار
بگو عذر گنده پیشش چه آرم

ببین بافتخام ما شمشیر

دانست اندک آفتابها

در برج دلو با گل با بند

بازگشت تفاوت مسالفت

دارد نام زرد دم اندر

ماه شمشیر و ام عقل اول

که فرشت است و نام ابر

استندار و نام کردار

دو چشم با شمشیر با من هیچ

دو دم همین سید و نام

پرده از کوهی از زمین

دو دم و در سراج الفات

دیوان و باران ابر ماه همین

تغییر از فارس شمشیر است

نزد می پایش قهر زن

پیش دیوان و باران ابر ماه همین

از زمین

ز تو دانا تر هم با خود برادر مرام معلوم گردد بدست فی القود فرستادند از بهر ملامت خطای شان یکبار اندرین راه	گنا مانیکه دارم پیش داور وزیرانم بتو گردند این جور بجان مانند خود باد رسلاست کنم ظاهر که تاباشند آگاه
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آراستن بادشاه چهار تالوت از قهر و فضله و سیم و یا قوت
بر آستان ندیمان و قایل شدن آنکسان بخطاکلام از
نهایت بیداشتی و قصورتا م پیش شاه و الایا گناه

چو بگذشتند روزی خدیو زین را بیاوردند پیشش چار تالوت بر و ن هر دو را از قهر اندود دوتا دیگر نه خون و فضله و سیم ز سیم و نه بر و نش ایبار است کار خود ز هر گس بدگمان بود جواب هم مجتمع گشتند سردار گفتا قیمت هر یک بگویند همه گفتند ای شاه فلک جاه نظا بر این دو تالوت طلایی	بحکم بادشاه نیک فعال دوتا را پیر نه گوهر کرد و یا قوت که بدو تر از ان کم در جهان بود منوده بود و محکم بست هر سو پیا قوت و ز بر جد نیز پیر است طلب و را بنزد خویش فرمود همه تالوتها بنمود و یکبار بناد استگی حیله جویند بیان قیمت نمایم حسب خواه صریح از گم با صد صفائی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شعرهای اخلاص
از کاتبان و نویسندگان
در عهد قاجاریه
تألیف شده است

بقیمت نزد ما باشند بهتر
 دیگر آن دوزبون پست و بیکار
 پس آنکه خسرو دوران باداد
 ز بسیار جواهر گشت پر نور
 بنا که خسرو عالی جناب
 مثال آن دو کس باشد و با بول
 شما هر دو گداز ابد شمر دید
 سر اسیر باطن شان بود و حمل
 صفات معنوی چون هست از
 ز با قوت و گهر باشد گران تر
 چو تا بول ^{مفوت} طلایی شد کشاده
 که صدمه رفت از گشتن هر دل
 بیان فرمود سلطان بن شاه
 که قومی طاهر شان یاز نیت
 لباس ظاهری دارند طاهر
 بطول شان ولی پیر از شمر است
 دروغ و ظلم و جمل و کفر حیل

بهائے شان بود از لعل گوهر
 نیکو و مفت هم هرگز خریدار
 دو تا تا بول تها که قیر کشاد
 در و دیوار با چون واد کطور
 چنان فرمود با ایشان خطاب
 که هر چند از مرجان و یاقوت
 بذات شان گمان سهل برید
 ز علم و حکمت و اسرار نیکو
 بدار و هر که این دانند اکل
 صفات معنوی آینه کلا ختر
 عقوبت شد بیرون از حد یاده
 بلوریدند بر خود اهل محفل
 نهایت منطبق آمد بجائے
 بدی لیکن سرشته شد بطنیت
 ابو عطا و پند سرگرمی بظاهر
 همیشه است شان بر شطارت
 بکار شان بود هر دم وسیله

که در مجمع کائنات فارسی بهی بوی بد و زنا خوش است شطارت با نفع چنین میاک نشان هجران

بدل این جمله اشیا حفظ دارید
همه گفتند بیشک است گفته
خطائی خویش فمیدیم شماها
در باره نیاید این خطای
بیاید چون بی پایان این حکایت
حکیم خوش بیان کردید رخصت
بنجای و عده دیگر شبنش داد

ازین مردار باید تر شمارید
در وعظ و نصیحت نیک سفته
نصیحت از تو بشنیدیم شماها
خطا از ما ز تو لطف عطا
بشد مخطوط شنرا ده نهایت
پروان آمد ز ایوان قیامت
سوسه جا افتاد زت چون داد

طراوت چمن دم از آبیاری عطا
چو روز فرقت عشاق بگذشت
نشسته بود آسف چشم در راه
شود از مقدمش کاشانه پر نور
حکیم اندر سان ساز و کلامی
خیال هیچ چیزش بدنه در سر
حکیم نیک طلیعت منتظر هم
رو و مثل صبا بیرون از خانه
شب تاریک چون آونخت اما از
ز مردم کوی و بر زن گشت فامی

شب صلت هویدا ناگهان گشت
که بنید جلوه محبوب ناگاه
نماید صحن خانه وادی طوره
رساند در رودار السلا می
بجز شوق ملاقات بلو بهر
که گردد آمد و شد مردمان کم
بقصر همنشین گرد و روانه
بجز هم رفتن خود کرد سامان
سبک برخواست چون بادشامی

بیاید بر در طالب با ستاد
 برون شد از درون قصر آن پر
 چو دیدش یو ذآسف و درخت
 بجای خویش نبشاندش با عز
 بلوهر کرد زین حالت تبسم
 که ای شهنشاده عالی نژاد
 بیادست هیچک آن حکایت
 بگفتم آنچه از تعظیم و تکریم
 بگفتا یو ذآسف ای نکوکار
 بر ایمن انکساری شد میسا
 چو خس دنیا نماید در نگاهم
 خبر کن آنچنان از امر دینم
 بکن ایاز پندی مرد گازا
 سخنها ی لطیف و خوش بیان ساز
 بلوهر گفت ای جو یا اسرار
 کنی آن را اگر آویزه گوش
 بگویم با تو از آداب حکمت

صد حاضر می ای یار در داد
 بخود بردش بعد از او تو قیر
 نمودی قد به تعظیمش خم راست
 بیایش سرفرو بگذشت پس از
 چنان گردید سر گرم تکلم
 مشره از عیون خوش نماب
 بیانش می نمودم از برایت
 فزون کردی از آن امر و نظم
 مرا هم مثل آن سلطان تو بشمار
 ندارم عجب مال و جاه دنیا
 بناشد جز ره دین هیچ راهم
 فراید تا بدل هر دم یقینم
 نشاط بخش دل افسردگان را
 به پیشم راز حکمت را عیان ساز
 شنوا ز من ازین ره نغز گفتار
 فراید عقل دین و حکمت و هوش
 کشاید تا برویت باب حکمت

فوايح كلام قديم انضمام بطريق غلط وند بائين پسند

کلام است گویم حسب دلخواه
بخت در زمین آنرا بکار
بفیت بعض در راهی خواست
بستار خودش در دم ربانید
ببالایش نشیند خاک لختی
و چون ریشه بچرخش آن
بر آید از دل ز تراع فریاد
بر وید پس دم آوردن بار
شود تا میرساند جمله نقصان
فتد زان تخم نیکو آنچه بر خاک
کند نشود ناهم آورد بار
نمایم یک بیک شش تو تصحیح
شوی چون حامل حکایتی
سخنهای ز حکمت چند در چند
همه آن دانه بامغان بچینند
اگر در دل اثر هرگز نکرده

الا اسے طالبین یا شاگرد گاہ
 کہ وہ ہفتان تحفہ نیکو کے بہار و
 کفن زان دانہ آئینہ شاد
 برو کیار مرغان جمع آیند
 خورد یعنی ازان پر شک سختی
 نیو ساز و لیسری میسر در شک
 رسد گرد خراب خشک بر باد
 بیفتد بعض آن بر ارض پر خار
 ہجوم خار ہاگردش فراوان
 ولیکن بر زمین بہتر و پاک
 اگر چہ اندکے باشد بقدر
 حبیب من شنوز انجملہ توضیح
 کہ وہ ہفتان را چو آہد تلاشی
 بدانی دانہ ہارا ہم خوردند
 بطریق راہ آن تھی کہ دیدند
 بود مثل سخن بر گوش خوردہ

[illegible]

ہر کلمے کا لفظ کلمہ باشد چرا کہ لفظ کلمہ اس کی بہت ازندا آملانی شوی گفتہ ۱۳ بہار بحر عجم

فصلنامه علمی و تخصصی اقتصاد، حقوق، ادبیات و هنر، شماره ۱، زمستان ۱۳۹۸، تهران: انتشارات دانشگاه تهران.

رسیده آنچه بر سنگ رخا می
سخن باشد که خوش آید بگوشی
بفهم خوب آنرا هر چه شاید
بروید آنچه از خاک و بیکبار
شمال آن سخن باشد که سماع
رسد چون وقت اعمالش تعجیل
بکارش میرسد صد گونه آفات
شود مانع ز اعمال نکویش
سوالش آنچه خوب بار آرد
بماند سخن باشد که انسان
عمل سازد و بکار نیک هر دم
نسازد تا دل خود را مصفا
کند و قتی حصول این خصال
نکو می راشوی آنگاه طالب
بود رجعت با اعمال نکوتر

شدن خشکیده ریشه لا کلامی
بدل شود ز گوش حق نیوشی
وے ضبطش نسا زد آنچه باید
نماید خارها ضایع و بے کار
شود آنرا بحفظ و ضبط جامع
کند از پیش خود تاویل و تویل
ز خار خواهش و خاشاک شود
باید باز حکمت ره بسویش
یکایک خوشه ها بسیار آرد
شنبه و گشت در دل حافظه آرد
و ما یهم را کند با مال در دم
شاید که پس حکمت به دست
کند دل را پاک سازد ز دل زلال
که باشد حکمت تو بر نفس غالب
بهر نفس از نفس غلب

شہید مہم مرد کے سہ فرست جا	سید پیش پیل سخی ان خط
----------------------------	-----------------------

لے خطام باصم ارا پر ہنگامہ نہ کیا۔ نہ خود شہنشاہ نے اور نہ کسی نے اس کا ذکر اور نہ دن یا الفجر کا نام لیا۔

برائی حفظ جان ہر سو بھی تانت
 نظر آمد دو شاخ سبز ناگاہ
 زہر دو دست بگر فتنش بیکبار
 شدہ در چاہ چون ہار و جالیش
 کہ باہم سر بردن آورده بودند
 نگاہ او ہر دو شاخ افتاد
 دو موش فرہ و از حد بندگی
 کیے اسو دو گر ایمن بد و زنگ
 گئے پائین و گہ بالا رسیدند
 ز بالا یک بیک آن مرد پرورد
 بدیش چارہ افی ہجوا رہ دور
 بقصر چاہ زان پس چشم انداشت
 پیادہ پیش او دیگر بلا سے
 کہ چون آنہر دگہ افتد در آغاہ
 بکار خویش حیران گشت و شد
 بخشش ناگہان از دور نمود
 ہوا انگیش کرد بیتاب

بچاہی عاقبت خود را بنیداخت
 کہ بد از مدتے روئیدہ در چاہ
 فرو آوخت خود را چار و ناچار
 بفرق ہار ہا آمد دو پائیش
 چو افیماسے دوزخ میں نمودند
 و گر احوال دیدش مر و ماشاد
 بقامت از ہمہ موشا شترگی
 بقطع ہر دو شاخی کردہ آہنگ
 بدندان ریشہ ہالیش میریدند
 نظر چون زیر پا خوشی کرد
 بر و ن آورده از سوراخا
 بیک دیدن حواس خویش درخت
 کشادہ قم نشسته اثر دہاک
 بیک دم در کشد مثل پرکاہ
 ز پائین سو بالا دید منظر
 سر آن ہر دو شاخی شہد آلود
 دہن در دوق آن گردید پاہ

لہ تر تعلق ہم سہمی دان از شرح انصاف و لطائف در تہذیب ہر دو شاخ و تہذیب ہر دو شاخ ۱۲ شہد باغ انجمن منتخب ۱۲

از ان اثر در کتب الحال گفتار
 ہمیشہ آدمی را یاد سازد
 و در محبت نہ ہرگز ساختہ ہم
 شمار سی لذت دنیا غسل را
 بشہ شاخا آن مرد و فریفت
 بجز رنج و غمش حاصل نگردد
 بکار خویش بنیای پس باش
 ز خواہش تا توانی دست افشان
 نذار و نیم جو دنیا و قارے
 نہا تش نیست یکدم گر کنی غور
 اجل و ایم پس ہر دو بچیان است
 بنجارستان دنیا خاک و انداز

بدانی مرگ باشد مرگ آریار
 نہاے زندگی برباد سازد
 ز دستش کس نیابد رختہ ہم
 کہ بے اصل است نہ مرد و نہ نا
 بچیز بے بہا از جان دل شیف
 بدان مطلب کہ بدو اصل نگردد
 ز لذتہاے دنیا پر حذر باش
 نہالے از عمل در زریست نیشان
 گل و ہم بود مانند خارے
 برنگی میناید رنگ فی القور
 حیات این جہان آخر حیات است
 بچینی تا گلے از گلشن راز

حکایت ہمدردین است از سہ کس قفاے زبان و تبیر
 بلکہ ہر دو جہد احسن عنوان سخن در باب ہر یکے از آنکسان

حکیم باخرو زوال و المجد و تہ فیر
 کہ مردے را چیست پد بستہ کس
 کیمر الہو زاید اعتبارش

تمثیل دیگر آراست تقریر
 دو قالبیان کیے بو ذیشان سیر
 بدانتی لبان یار غارش

رفیق دومی زو پست تر بود
 سوم بقدر زان هر دو نهایت
 حقیق و بے بضاعت شیرد
 که آن آمد از آن بر خاطر او
 بیاید مشکلی آن مرد را پیش
 بجرم سخت شد مقوب سلطان
 نه برای جرم شد و الف و نیار
 پریشان حال و بالکل بے رحمت
 پیش دست اول رفت مخوم
 تر از دیگران چون برگزیدم
 نمودم در هوایت ضرا و قات
 یکایک در بلا و ناگمانی
 مرا قناده کنون سخت شکل
 اسیر جرم شاه وقت بستم
 اعانت گردین سختی نمائے
 مدد از تو بخواهم درین کار
 رفیق کم شده از راه تو رفیق

و ثوق دوستیش کم نگردد
 همیشه از بدباییش شکایت
 گمان دوستی با او ببرد
 بنوده چونکه پارسا طراو
 بپای حل کردنش گردیدارش
 از دنیا حث بخود میماند چیران
 و نه آن شخص مغلس بود و نادان
 باوایش نبوده استطاعت
 بکفایت عالم جمله معلوم
 بجز روی تو روی کس ندیدم
 میان ما و تو نبود منافات
 بقیقادم ز حکم آسمانی
 که هر دم از خیالش می طبل دل
 نماند هیچ مال و زر بدستم
 شود از دست سلطانم رها
 بکار یار آید عاقبت یار
 جوابش گفت ایام تحقیق

صلوات الله علیهم از همه جدا شد از دنیا کردی و نام هم از دیگر است که در آن خلافت

بگفته آنچه حال خود می‌یاست
 عیال من دیگر مستند بسیار
 دو جامه داده البته مارا
 بتو شاید از آن خواهم عطا کرد
 زیار خویش چون بشنید این قول
 بنزد یار دیگر رفت ز اینجا
 بیانی کرد با تصریح و توضیح
 بگفتش آنچنان مصروف کارم
 تو خود تدبیر کار خوشتن ساز
 بریدم از تو رسم آشنائی
 تو میداری طریق بے وثیقه
 ختم چون گام در راه صد آ
 از آن نفعی بتو عاید نگردد
 کلام آشنای چون مرد بشنید
 بسوی یار ثالث باز رفته
 صد از دای حقیر جمله احباب
 که آورده بسویت اضطرابم

باید ادت مرا طاقت کجا هست
 که فکرشان بود از تو سزاوار
 طلب ساز می اگر از من خدارا
 نباشی منتفع لیکن تو است مرد
 امیدش قطع گشت و گفت لا حول
 که زو حاصل شود غالب تمنا
 ز حال مفلسی و جرم و تفضیح
 نمیخوانم که در سوسه تو آرام
 نگر و باب امیدت ز من باز
 ازین پس هیچگاه نردم نیایی
 خلاف تو کنون دارم طریقه
 کنم شاید دوسته گامی رفعت
 ز من امداد تو ز امید نگر و د
 از دهم کرد آخر قطع امید
 جگر از آتش آلام لغت
 ز تو شرمند ام در یاب در یاب
 بگویم گر گنی اجر اس کارم

بپاسخ گفت ای یارم بعد جان
 جواب با صواب او چو بخت
 ز اول تا آخر مرد و لگیر
 بگفتش یار نیکو کار آندم
 نمایم حفظ ذات از بدیها
 تجارت کرده ام بهر تو ای یار
 تر ازین مال گر عاید شود سود
 همه اموال گیر و ده بسلطان
 برین اخلاص خالص مرد مضطر
 که امی خالق چنین هم نبه گاند
 زمین در خدمت او شد فتور
 و که میگفت زمین دو امر آو
 بتقصیر که شد در خدمت دست
 پیشیا غم ز کار خویش هر دم
 و یار نیکو که نالم که بهیات

نمایم جهد و کوشش از پی آن
 هزاران آفرین بر بهشت گفت
 همه احوال خود را کرد تقریر
 بن تقصیر کردی مخور غم
 گذارم مر ترا که طاق و تنها
 از ان حاصل مرا شد نفع بسیار
 برای امت مالم جسد موجود
 که تا گردی را از قید زندان
 زهر و شکر میگفتی مگر
 فدایار خود از مال و جانند
 نیاید نسبت من ز و قصور
 زیاده بر کدامی غم خورم با
 شرم مغر را بیکار چون پوست
 که در باب رفیق نیک گردم
 نمودم بار رفیق زشت و بدو

تعبیر و پند

رفیق اولین تو بود مال

بگویم ای پسر تعبیر فی الحال

کشته ریخ و الم در حج که دن
روی ناچار از دنیا تپیدست
بنخشد هیچ نفست آنچه ماند
نیاید چون زیار خویش بداد
بگوش دل شنوای راجان
چو از دار فنا گشته مسافر
بود در خانه تو شور محشر
سوخته دهن چو آن خانه بیارند
نمیدانند سویت باز رو
شود و فرزند تو مشغول باز
زین تو چار ماه و چند روز
نماید ترک زینت بهم از اندم
بدیکر کس زان پس عقد سازد
نیارد باز یادت هیچگاه
ایمان جز ازین ادا و ناکام
چو پرسی از رفیق بدین حال
اگر اعمال نیکو کرد آن

بکار تو نیاید بعد مردن
نمیدانی که الت نیست یا هست
پس تو آن همه دیگر ستاند
ز حبت اینچنین عیار فریاد
ازن و فرزند را یاد دوم دان
بگر و نفس باشد جمع وافر
که گوش هر که درون هم شود که
ورون قبر نفس تو سپارند
دو سه روز آشوب را بگو
بجای تو چه باشد لاف سازد
نشید در غمت با آه و سوز
که شور و فغان هر یک بیم
بعشرت در کنار او بنازد
بود شاد و می بجا شور و آس
که آرنج سحر قد و دست گام
شنو فرزند من اعمال اعمال
بماند دور زو و عدل شیطان

تخصیص چار ماه و چند روز باین سبب کرده که این مقدار عتقه و خالص باشد ۱۲

عمل باشد چراغ قبر تارک	عمل گردد در فیتق راه بار یک
برد چون باد از جسر حمیت	رساند تا در باغ نصیحت
مستین گردد بنادین چو خواست	بکن بر مینزدایم از مناسبت
خطاب بلوهر با یوز آسف پاکیزه گوهر	
از آنی ای جوان نیک خصلت	که بایگانگان نگرفت الفت
نگشته ملتفت بر باد شاهی	برون افکند خود را از تبااهی
نگرده خواهش دنیا عذار	نشددرد ام بکراو گر قمار
من آن باستم که در اصلاح کار	طلب فرموده باشی به پیویار
کنم تا در حقیقت رهنمایی	نمایم هر ترار و صفائی
نمایان صبح شد اکنون تجلیل	حکایت مینمایم بهر تمثیل
بیان حکیم نبیل و حکایت محمد رین تمثیل	
بشهری بود این رسم عجیب	که دار چون شدی مرد غریب
گرفتندی بجز و قهر فی الحال	بدادندی حکومت تا یکسال
بدی غافل چو از کردار ایشان	بگفته شکر بر حال پریشان
بدانستی که من گشتم شهنشاه	از انجامش نگشته هیچ آگاه
چنین تا سال مسکروید آخر	گر قمار بلا گشته مسافر
نمودندی بد بر بی زار و عریان	بر رفتی آن مسافر زار و گریان

که جو ناصح و کسرا دل و سکون تانی بختی بل از اصول و تحقیق و کسر ۱۲ شطرنج کعبه نصیحت و غیره شطرنج ۱۲

بدشت و داد پر خار میرفت
چنان گردید از حکم سعادت
غریبی را بیاورند نادان
مگر بذر سرستش عقل کامل
چوبه ریخ و محن تخت شهنشفت
که من مرد غریب و بے نوایم
بناید انس با ایشان گرفتن
یکے را پس از ملک خود طلب کند
صلاح کار خود ز دست ناچار
مراد اند بر خود با امیر
نداخم انتظام ملک کردن
ز حال شهر واقف بود چون مرد
که گردش اهیت حالے بجای
بردن سازند عریان بی لباس
کنون فکری ترا باید نمودن
فرستی در خیال جاکر و مال
نماند چون بتوان حکمرانی

از ان طوار دل فکار میرفت
که اهل شهر سالی حسب عادت
تسال دیگران کردند سلطان
بگرم و سرد دوران بود عامل
بعقل دور بین یک وز دریافت
چرا جانشان گردید جایم
بود انس براه خویش رفتن
بیان رسم شهر بر عجب کرد
که چون خرد و خل هستم گرفتار
مبدل گشت باشاهی فقیر
همینخواهم که باشی نائب سن
بیان از رسم ایشان موعود
شعوی مغرول آخر بعد ساس
ز مال شان بود جمله اساست
از اینجا سیم وزیر پیران بود
که باشی هم در اینجا آخر سال
نمای با تقم زندگانے

در محل بقیع و حار معلول و لای و زینک بآب نرم باشد ۱۲ قاقوس

<p>فقدش عاقبت این سبک مقبول همه کردش بچا خود روانه چو آمد بعد ساله وقت معهود برون کردند جریان حسرتور بجائی خود بیاد بعد صد رنج خذف سان لعل گوهر در حضور بلوهر کرد چون اتمام تقریر بجائی خود رسید و کرد آرام</p>	<p>به بیرون برون زر گشت مشغول بروز چند خاله شد خزان بیکدم شاه پیش گردید نابود شدش زندان عم آن محفل بلا و سواس گشته مالک گنج بسر شد عمر در عیش و سرور روان گردید گویا از کمان تیر اگر در انتظار آمد شام</p>
<p>نکبت چمن سوّم از اهتر از نسیم و رود قدم میمنت لزوم بلوهر نیک نیت بالوان شریف یوز آسف والاثر ادیاک طویت و مکالمه یکدیگر و موعظه روح پرور مع نکات عجیبه تمثیلات غریبه شبه خاور چو در مغرب نهان شد کشاده نافه خود را شب تار بلوهر گشت پویان سوا همراز طلب نزد خودش شترزاده فرمود نشانیدش بصد عزت بجای بد و گفتا که هستی خضر را هم</p>	<p>لوا به تشکیر انجم عیان شد میفشانده بعالم مشک تا مار بالوانش رسید و داد آواز بزودی پاشنه و تعظیم نمود بیوسید بمنت دست و پا تولی در شدت و سختی پناه هم</p>

<p>گر نیران از تو بیدنیان پر کین خدمت آنچه دنیا را نمودی بود لاریب قول تو همه راست بدینا چون بدیدم چند چیز فنا و مرگ موجود است هر دم بذکر آخرت کن شاد مانم همان دار البقا باشد مقرر بلو هر گشت بے شبه چنین است</p>	<p>نیامت خطبه خوان هر ضا دین بر شتی طالب آنرا استودی بنام شد هیچ در واقع کم و کاست از خوشی آدم آخر گریز دلم از دوستیش میکندم که از صدق جهان شقایقم چرا اکنون هوا است دیر بگویم آرزویت گر چنین است</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

امو غظه بلو هر عبارت مختصر

<p>شعری اسی هم نشینم آخرت حیات بود آن ملک ملک لے زوالی نماید هر که ترک عیش دنیا بدانی ترک دنیا برگ را ہے ضیاء بر زم تقوی ترک نیاست که کو طالب عقیقی است اسی نایه نباشی چون ازین دار فانی فرایم بیم و زهره واره دانی</p>	<p>مقام لطف و آسایش بیکیت نکرود هیچکے حالے بجالی برایش شادمانی هست آنجا که آنجا نیست جز تقوی پنا ہے کلید باب عقیقی ترک نیاست نمیدارد ازین دنیا دون کار تراد است ایرد عقل و فزینک کند انسان بے ابدان فانی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نباشد با قوامی جسم قایم
 زهر سقمی بود در دس اثر ما
 مثال سووم از گرمی گدازد
 بیاد سخت چون بنیه باشد
 هوا تحلیل بسیار دیکدم
 شود غریبال از مقدار مرغان
 عوارض آنچه گفتم خارجی دان
 بود در اصل همچون مرکب
 جوان و پیر هر کس در جهان است
 نه بینی یک لی از خوف خالی
 بهر جسمی است دانی هفت آفت
 یکے جوع و دگر میدان عطش را
 شناسی پنجمین را آن بود درد
 ز هفتم آدمی بے ساز و برگ است
 کنون بشنود امر آخرت نیز
 بدینا آنچه یابے اندکے پار
 ز حیرت یوز آسفانده خاموش

بخود در معرض خوف آدایم
 ندارد دطاقت دفع ضرر ما
 برودت منجمد انرا بسازد
 ز آتش دشت از غرق باشد
 همه درندگان درند از هم
 بترد همچو خس شمشیر بران
 سو آ این عوارض جسم نشان
 ز امراض علکما مسبب
 بهر دم خالیف و ترسان از است
 بدانند صحت خود احتمالی
 از آن باشد همیشه در مخافت
 سووم گریا چهارم هست سر ما
 ششم را ترس باشد نام ای مرد
 همان مرگ است صد فوس گ است
 تر آگاه یسازم از ان چیز
 به عقبے میتوانی یافت بسیار
 وزان پس گفت آیدر دوید پز

کنون سختی گردید آن داد را با لطف بدل کرد در مخافت شد ۱۱ غیاش
 کنون سختی گردید آن داد را با لطف بدل کرد در مخافت شد ۱۱ غیاش
 کنون سختی گردید آن داد را با لطف بدل کرد در مخافت شد ۱۱ غیاش

بر ان عباد سلطان کردید
 نذا نم این ستمها از که آخت
 بصد ذلت ز شهر خویش راند
 دلش آمد بدرد و گشت خاموش
 بگفتا بادل بیتاب و محزون
 مقرر هر یک مقبول اجاب
 بدین خود همه چون سخت آه
 چرا مردم همه گشتند بدخواه
 ز جان گشتند و هم کردند تفریر
 باهل دین رسانیدند آزار
 بکاری مجتمع گشتند تا هم
 نیامد از یک آنها نفاق

گمانم میرود هستی ز عباد
 بسے را گشت دور آتش بخت
 از آنها چنند کس باقی چو ماندند
 باو هر ذکریان کرد چون گوش
 ز چشمانش روان شد چشمه خون
 مرالودند آنها جمله اصحاب
 طلق آنکسان بد مذہب من
 بگفتش شاهزاده ای فلک جاہ
 که ایشان را بظلم و مکر و تزویر
 همه با متفق گشته برین کار
 خلائی گر چه میدارند با هم
 چنان کردند با خود اتفاتی

تمثیل بے عدیل

بشزاده مثالی گفت نیکو
 بر داری که با هم جمع آیند
 نماید عصف و فریاد و خوفنا
 بیاید اندرین هنگام گر کس

حکیم خوش بیان خوش فهم و خوش
 که ایشان همچو سگهای نمایند
 برای خور و دنش هر یک از آنها
 کند ضلله یک بر دیگر بس

همه داند که با ماست بدخواه بهم گشته بر آنکس حمله آرند بدان جیفه نمودش طمع گاه برو عفتف کنان با هم رسیدند و لے از غیر کمتر چند در چند	رسد در قرب آنها تار و دراه نزاع خویش را آندم گذارند در انحالیکه او میرفت را به مگر چون مرد بیگانه بدیدند میان شان نزاعی بود هر چند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تعبیر بلوهر بلوهر بوجه بهتر

دلت از دخیخ شبهه صاف شویم چو سگهای ابل دنیا را تو بشمار ز کینه چون خم بادیه بچو شد بجمع سیم و زر معروف بدخت ز کین و خشم و عفتف فرودند ندار کار با هر دار ایشان ستاع این جهان چون جیفه انگاشت طریق دشمنی هر لحظه پویند	بنه دل ای پس بر هر چه گویم بدنیا کرده ام تعبیر مردار که با هم از بے دنیا خروشد بسفک یکدگر شمشیر در دست با آنکس چون سگان حمله نمودند بود آن شخص مثل ابل ایمان که دنیا را باندا داد و بگذاشت با نچالت عدد جان اویند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مکالمه بلوهر با یوز آسف نیکل خضر

که ای نو باوه گلزار تو قیر منم مثل طیب مهربانی	در گونه بلوهر کردت قیر بگوش دل شنو از من بیانی
---------------------------------------------------	---------------------------------------------------

سوره بقره اول و سکون ثانی و تحقیق خزان ۱۳
سوره بقره اول و سکون ثانی و تحقیق خزان ۱۳
سوره بقره اول و سکون ثانی و تحقیق خزان ۱۳

له نزال جسم اول بجای لاغری افکند

که بیند چون بجال جسم انسان
بخواهد تا بیاید فریبی زود
غذائی مولد خون هر چه داند
مرض را قوتی چند آن دهد باز
فساد جسم چون گردد بدزاید
ازین باعث نماید حکم سیمین
چو خلط فاسدش را اگر ذرایل
غذا های مقوی بهر جای
قبول طبع افتد چون خوشها
بیاید طاقت رفته بجسمش
بوقت امتحان که آورد زور
بگفتا یوز آسف ای بلوهر
تویی از خاصگان قفس راز
بگو چون می نشینی بر سر خوان
جوابش گفت آنمرد که نسال
از آن مفهوم کن الحق میوشم

ز خلط فاسدی آمد بقصان
هنر آل جسم گردد نیست و نابود
باوندند که نقصان میسر سازند
که گردنا گمان بامرگ مساز
عوارض بر عوارض میفزاید
دو امید بد اصلاح آیین
سوی تقویتش گردد یایل
کند تجویز اندم آخر کار
سجین گردد مثال نخل خرما
بنام پهلوان خوانند اسمش
کند بهرام را چون طفل در گور
سنگها گران سفینه چو گوهر
ز اکل و شرب خود مار اجبر ساز
چگونه میخوری پوشی پیر عنوان
حکایت باتوسازم نقل فی الحال
که به فطر بماند خورد و نوشم

حکایت بر سبیل تمثیل

سپاه شاه آخر از زرد گشت
مخالف گشت بر سلطان ظفر باب
پریشان هر طرف رفتند پویان
زن و اطفال را بگرفته همراه
همی رفتی هر اسان صبا تاج
نیتانی بنهرش آمده پیش
دران پوشیده شد از خوف دشمن
همه اسیان خود را سوک صحر
شود بر صیحه شان چون خبر داد
بگیر دبه توقف این سکان را
بصد خوف و خطر بگشت تشب
سحر که در سلطان این اراده
برون آید ز جای خویش تنزد
و لے از مقتضا حکم تقدیر
بلای نازل شد و گردید مجبور
ز سر را جمله ایند امیکشیدند
عذاب جوع دیگر سخت تر بود

یکایک داد با هم زم خود گشت
نیارده بنا و ردش کس تاب
خوف جاکفظ و امن جو بیان
گریزان در شب تاریک شد شاه
گدایان باب و نان محتاج
شمرش جاکفظ جان بخش
که باشد باز در فرزندان یمن
رها فرمود زرباعث مبادا
رسد دشمن در اینجا بر میکار
نماید قتل اطفال و زنان را
جگر از غم کباب و آه برب
که با اهل و عیال خود پیاده
بگشت بگذرد از نهر چون دود
نیامد راست هرگز هیچ تدبیر
تاخر در نیستان ماند مخصوص
مصیبت آچنان گاهی ندیدند
که هر طفلی بجای نومه گر بود

بنوده زادره همراه ایشان
 دوروزی اندرین شدت ماندند
 یکی از بچگان شاه دالا
 دگر از دایه گرید بیتیاب
 سوم روزش گزشت به میرین جبر
 همه رفقه پیش شاه باداد
 که باقی نیست در اجسام مازو
 بفرمائی به تازین نستان
 کلام شان چو سلطان گوشت فرمود
 بگفتا تلخ باشد که چه مردن
 ز عاقل اینچنین کاری نیاید
 بجفت خویش انگه که دایا
 بحکمش مجتمع گشته اطفال
 نظر کردوز راه مصلحت گفت
 از ان بهتر که بعض شان بپزند
 رسیده در دلم اینوقت آزن
 بود آن قوت باقی بچگانم

شود سه روق تا به طفلان
سوائی رنج و غم چیزی نخورند
بصفت و ناتوانی مرد و آنجا
وزان پس مرده اش انداخته در آن
نمانده هیچ کس اطاعت صبر
ز جوع و تشنگی کردند فریاد
ز جانشین همی سازیم چون
برون آئیم با هم که رود جان
از آن در دگر دیگر بفرود
و لے باید باید صبر کردن
بکام از دمار فتن نشاید
که سازد طفلها را زود یکجا
همه از تشنگی و جوع به حال
بجفت خود همه میزند گرفت
ز آنها بعضی نها قوت گیرند
که سازم ذبح از اطفال یکتر
همین بهتر نماید در گمانم

در این کسب بلا فوایدی ندارد و عادت کسب در کمال است و قوت باطن هم در این مقصد است

و گر این امر ماند در تغافل
زیاده تر سهم گردند لاغسر
انشد حاصل بسیر گر غذا یم
کشایش گر بوقت رو نماید
زن سلطان چو این تقریر بشنید
ز فرزند ان یک را بر گرفتند
در انجا بادم خنجر سپردند
بگو ای یوز آسف بهر دور
که آیا میخورد بسیار یا کم
اشمال گرسنه آسوده خواست
که یک لقمه بود خوردن ضرور
چنانش یوز آسف گفت فی القوم
بمضط این گمانم هست بیشک
بلوهر گفت را از خود چه پوشتم
رسیده بود تا اینجا شل رشاد
مرخص گشت دانه زمانه

رو در کشتش گونه تساهل
ز لحم شان بیابم حصه کمتر
نیاید طاقته در دست و پا یم
کجا از دست و پا کاری بر آید
تنایش گفت بر آ او پسندید
برای کشتش در گوشه فتنه
ز لحم طفل یک یک قطعه خورد
گمانت چیست با این مرد مضط
طعام و اقوی باید چو ایندی
و یا چون مضطی در اضطراب
ندارد کار باب بسیار خور
که حرفی عرض سازم گر گنی غور
برای نام خواهد خورد داندک
بمضط کن قیاس خورد و نوشتم
که ناگه دیک آواز سحر داد
از انجا شد بجای خود روان

تازگی چمن چارم از بهار نزل حکیم غنیم بلوهر فوی مرتبه فحیم در خلوت خاص

بلند و نیک نجاش سر اسر
 کجا ایل جهان از عقل صد با
 بناشد هیچ نیکو کار سازی
 بنخواهشهای دنیا می ستایند
 بگفتم آنچه اسی فرزند دیشان
 کلامم را سر ابار است دانی
 که چون خس بر کند اعمال بد را
 ز راه زشت روگردان نماید
 کند بنحو و بعشق پاک داور
 کس کو فهم این معنی نموده
 بسا از مردمان باشند بسیار
 که پیش از انبیا یا بند حق را
 ز آنها همچنین هستند اکثر
 قبول دعوتش سازند از دل
 تو باشی ای پسر کنه طبع پر فن
 نه پیغمبر نمودت رهنمای
 بگفتا یزد آسف اسه خردمند

ز دنیا و ز مافیاست بهتر
 بجا آرند حکم نیک و بد با
 همیشه کار ایشان لهو و بازی
 بهر یک سو آن دعوت نمایند
 مبر است از اطوار ایشان
 بود این دعوت ما آسمانی
 نماید حسن مشوق ابد ارا
 در ذوق عبادت میکشاید
 بجال فقر می سازد تو نگر
 همانا گوید نیکی در ر بوده
 بفطرت مستقیم و نیک طوار
 بیا دارند قول ما صدق را
 که چون آید بسوی شان بهمیر
 بدون آردند پاسه خویش از گل
 دو اندی در ره مقصود تو تن
 دل تو آینه شد از صفای
 کرده غیر تو مثل تو هستند

حضرت ابوالکریم بنی برادر دانا ۱۲۶ خجالت
 اصطفی القلیج صافح دالی معلم در اصل ماصطفی علیه بود یعنی آنچه صافح شد بر آن در کاره بکینه مقصود یعنی زیر مستعمل است
 می تواند

که مردم را براه راست آرند
 حکیم نامور پاسبان چین داد
 دے شہر و گراماے شان بہت
 بظاہر گرچہ حق سازند اطہار
 چو در طور و طریق شان خلاف است
 چنین پس یوز آسف کرد گفتار
 از ایشان بہر چہ گشتہ مخصوص
 در انحالیکہ آن امر سہاوے
 بلوہر گفت و جہی بہت شانی
 طریق حق بود از جانب حق
 خدا چون حکم سو بندگان اند
 اگر وہی زان بدل کرد اقبال
 بیکنامی خدا را سے ستودند
 بدین عنوان کیے دیگر جماعت
 عمل لیکن با حکامش ندارند
 نیسازند شان تبلیغ احکام
 کسے کو امر دین ضایع کند آہ

ز احکام خدا یک یک شمارند
 کہ جمعی بودہ اند از اہل ارشاد
 سو آہن ممالک جانشان بہت
 خلاف اہل حق اعمال و طو
 از بیاعت میا نم اختلاف است
 شمار حق چہ اگر دہ سزاوار
 چگونہ بر شامشد حکم منصوص
 نزدیک تبلیغ بود بہر جملہ حاوے
 بفہمہ ہر کہ دارد قسم دانی
 بنار و شک دین جز مرد و حق
 ہمہ را جانب آنراہ حق خواند
 براہ راستی رفتند فی الحال
 ہدایت دیگران را ہم نمودند
 قبولش کرد از راہ اطاعت
 خلاف شرطاہر دم بے سپارند
 زبانہا لال میدارند در کام
 نسا زد جاہلان را بیچ آگاہ

سندھ بہر در حداصل کمال شخص تحقیق رسانندہ شدہ و انچہ آیت صریح غیر حلقہ تباری باہر بہت صریح بنندہ شدہ باشد ۱۲

سر بر داشت نهادن - از از اطاعت کردن باشد ۱۲
بدع با کسر اول و سکون نویسد که در ۱۳

نباشد مثل آن ای نیک طینت
کند هر کس با مردین فساد
بود آنکس نه هرگز بهیچو دنیا را
نماید هر که جزع و فزع بر جبر
بد اند خوب آنرا حق نزد
بیان کردم بهشت آنچه الیوم
مشیت همچین بود است جا
رسولان آمدندی سو کردم
زبان مختلف میداشت هر کس
رواج دین چو گشتی جا بجا
شدی قایم بدین خویش هر یک
نزاع و اختلافی هم نبود
بر فتنی چون ازین دنیا پیبر
بدین آن نبی از راه خواهر
شدی غالب بابل علم نادان
نگردی هیچ پاسب علم اصلا
بجایم نفس می جسته تو سل

که باشد حافظش بازیت زینت
مدان آن شخص اینکو نهاد
صلح دین که گردوز و پدیدار
نباشد مثل شخصی که کند صبر
بسا فرق است در هر دو گروه
ازین باعث سزاوارم از القوم
بهر دوران ز فیض لطف بار
نگرد و تا که از راه حق گم
بابل آن زبان بد حکم اولس
نمادی خلق سر بهشت بالتر
میان شان نبودی شبهه و شک
خدا را هر یک واحد شود
شدی دشمن یک با شخص دیگر
نمودی پس خیر اراک بدع و کاهش
بر فتنی نقد دین در صرف نقصان
بدانستی سبک ز جبل آنرا
شرعیت را همین دادی تبدل

بهر جا از جهالت شور بودی
کتاب کبریا را گر چه آخرت ار
نمودندی دلی تحریف تبدیل
بابل دین چو واقع اختلاف است
رسولان آنچه آورند در اصل
اصول شان بود مثل اصولم
و لے کیفیت و احکام آنها
بدانان که زمان شهنشاده فرمود
که دین حق نیکو دید ضایع
مثل زوایچین و انا دوران
که شاهای را زمین باشد خرابے
چو خواهد شاه آبادش نماید
اینے را فرستد بر آن کار
حصاری بر کشد از هوشیاری
حفاظت تا بود از مفدا نش
بیاید پس امین فوراً بتجلیل
باجیای زمین تدبیر سازد

چنین تا علم دین کم زور بودی
بگردندی بظاہر قوم بدکار
بوقرر آخوذ تا دلیل و تسویل
بهوید افراق کلی صاف صاف است
میان ما و شان نبود در اصل
بهر عنوان زدول باشد قبولم
خلاف حق بود در مسلک ما
بهر عهدی بنی چون شد نه بود
نه شایع در جهان گشتی شایع
بتقریری که شد عجوب سبحان
نیار درستی از قحط آبے
بذمتش اینچنین تدبیر آید
زراعت تا کند هم غرض استجار
نماید که دهنر آب جارے
بر آن زرع و تخیل بوستانش
ز جان دل کند آن حکم تکمیل
بامید حاصل عمل باز د

سخن جزئی را از دفع
و حالت خود و موضوع خود
سخن تبدیل در کلان
سخن جزئی ۱۳
کلام از خام خلقت کلام
سخن تبدیل اقرا
دخنت آریسه دارا شن
کاری در سوال کردن
دوازدهمین نیکان و نذر
آرامش و شیطانیان
را در نفس مردم ۱۴
سخن تبدیل و جویا
دوازدهمین ۱۵
سبحان بالافق و ارم
نیاست فصحی و بلبل از
حرب ۱۶
نویس بالافق و خفا
در زمین شایسته ۱۷
نویس بالافق و خفا

بروید آن راعثها و استجار
ز سر بر افکند تاج هوس را
چو او رحلت کند زمین دارد دنیا
همه مردم بجان گردند دشمن
مجادل در خرابیش بکوشند
بشود چون خبر آن شاه بادین
فرستد پس سولے بار دیگر
با صلاحش چنان آرد سر نو
بدین عنوان بود حال سولان
شود واقع بامردین فتور
ز الطاف عظیم خویش داور
که تا اصلاح امرشان نماید
بگفتش یوز آسفا می گویم
بود مخصوص با جمعی بفرمای
بلوهر گفت باشد این مقرر
رساند حکم خالق بر حقایق
ز کار زشت سازد نهی هر دم

رسد مرگ بین روزی بناچار
نماید جانشین خویش کس را
وصیش میشود بے یار و تنها
شود آن بوستان مانند گلخن
بسوی جانشین چون بگوشند
ز نافرمانی اقوام پر کین
که احیای زمین سازد سراسر
نه بنید از خرابی باز پر تو
که رفته چون کینه زمین جانوران
نیاید از گردش جز قصور
فرستد باز سولے شان بهمیر
یقین تازه در دلها فرزاید
سل آرد از حق آنچه احکام
و یا عالم همه باشد در آن رک
که آید چون ز سولے حق بهمیر
نماید امر بر کردار لایق
یکه گر ارم شد دیگر کند رم

لکن با خبر خدا بودم نفی
بجای آنکه دانی از آن نفی
کردان بیک نام علیه بیان
سازد معنی ز کجایان
آنچه نمایند حکم باطن
یعنی آنچه از آنست در حق
خداوند و عباد
چون گفتند
اصح آنست که گفتند
باشد از کل البصر کاف
عونی در نزد کی که کسرا
گویند چنانکه در لغات ترک
میدهند و حق مختص خانه
در صورت اخلاق این
نقطه بر سر هر سوسه
نوشته شد دست بیست و
والله اعلم

نوشته شد دست بیست و
والله اعلم
نوشته شد دست بیست و
والله اعلم
نوشته شد دست بیست و
والله اعلم

هر آنکس دعوتش را اگر منظور
 ز امرش هر که بیرون رفت از جمل
 بود جایش بر روز حشر در زار
 زمین خالی نماند نیم ساعت
 پیمبر باشد و یا جانشینش
 بتائید کلام خویش تمثیل

شود با القیالاریب محشور
 مناهمی را بخود افکاشته سهل
 و را در زمره کفار بشمار
 ز یک فرمان روا با اطاعت
 جهان دایم بود زیر نگینش
 بیان سازم بگویم باز تاویل

حکایت قدم

کنار بحر مرغی بود گلفام
 بجفت خود بسر کردی با تبار
 لبه راغب بسو بگمان بود
 چنان ساله در انجاشه قضا کا
 بدرد خود نه اصلاحاره دید
 برائے چو به با چون فکر بودش
 که ماند نسل او از قطع محفوظ
 گرفته تنه های خویش یکسر
 کشاده در هوا پس بال پر کرد
 بجائے خود چو مرغان باز رفتند

نگارین جمله بال و پر قدم نام
 نهادی تخم در هر ماه بسیار
 حریص کثرت شان هر زمان بود
 که او را گشت فرحت سخت و شوال
 دلش ترک وطن آخر پسندید
 همین تدبیر پس صائبش و ش
 بود شاید که از دیدار مخلوط
 نهاده در شمیم با دیگر
 بجای دیگر از انجا سفر کرد
 بر زیر بال صیحه با که فتنند

<p>به تخم خود نمودندی خیالش بسرگردید چون وقت معین چو آن چوچه بچوچه های مرغان بسیکد یک لبه الفت گرفتند قدم را روز سختی شد چو آخر عبورش بر شیمن با بیفتاد صدایش بچکان هر گه شنیدند پای شان چوچه مرغان دیگر بهم بند اقامت باز کردند قدم با بچه با چون بود مالوف پذیرفته دلش تسکین و آرام که واقع شدند گاه افتراقی</p>	<p>برابر داشتندی زیر بالش ز چوچه پر شده هر یک شیمن بهم در آشیان مانند زنیسان برون از آشیان هر گز نفختند سوی ما و خود گشته مسافر بگوشش چوچه با آواز در داد همه از آشیان خود پریدند ز الفت یک بیک بکناده شهر بهمراه قدم پیروز کردند ز جان و دل پیکر اکثرا صرف نمودی هر یک را سوخته و دراک بهم مانند شان با اتفاقی</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تأویل بمعنی

<p>مثال آن قدم پیغمبرانند نظیر تخم با بشمار حکمت مراد چوچه با اکنون بگویم که بعد از غیبت پیغمبر پاک</p>	<p>که مردم را براه حق کشانند که نهادهش بربادقت فرصت بود از عالمان اسی نیک خویم برایت میکنند از راه ادراک</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بدیگر چه ماند آن جماعت بفهمد آنچه گوید در دو صافی</p>	<p>که با عالم کند از دل اطاعت بکشمس هیچکس نار و خلاصی</p>
<p>سوال یوز آسف پاک گوهر و جواب با صواب و بلور</p>	<p>سوال یوز آسف پاک گوهر و جواب با صواب و بلور</p>
<p>سوال یوز آسف کرد آنگاه بگفتی آن کلام حق بود راست کنون آگاه کن ای مرد دانا شبیبه گفتگو و میزان است جوابش گفت دانا زبانه ندارد مثل در ارض و سماوات چنان دانی کلاشن بمیشال است نمی بینی که میخوابد چو انسان که از حکمش نبرد او بیابند گهی سازند روگشت سوش و یا گردند گامی چند ز دور کلام او نمیسازند مضموم صغیر و صوت انسان کرد ایجاد نماید در لغت هر چند گفتار</p>	<p>که آورده پیمر آنچه همراه فرستادش بجا هر آنچه میخواست کلام خوشتر است تو انا و یا در لطف و خوبی به از است که باشد از همه خالق یگانه شبیبه او بدانی از منافات تطیرش گر کسی آرد محال است کند تعلیم مرغان یا بجوان ز دستش طعمه خود را ربایند گهی میل شستن رو برایش دل مالک شود زین فعل سر و لے از حکمتی باشند محکوم سغن از ان وسیله سید یاد نفسد باز حیوان مایع ز نهار</p>

له صغیر آرد از زبان آواز می که برای طلب رخاگان کنند ۱۳ بحر المرحوم

لیلیت باغ ارم ۱۲
حکم بالکرم اول دفع ثانی جمع خلقت منتفی ۱۲

چنین باشند عاجز بنندگان هم
کجا کنند کلام حق بیایند
مثال صوتهما گزراه تعلیم
بدانگونه خداے پاک بچون
ز رحمت در زبان شان فرستاد
که تا فتنه آنرا بالبد است
چو حجت ختم شد من جانب الله
بدان کین صوتهما می صافن
حکم آمد پئے اصوات جانے
نه گاهے از روزش پیچ معلوم
میان عالمان زمین چه دریاب
سبب باشد همون علمی که داده
که هر کس حسب علم خویش فہید
یکے عالم زد دیگر اخذ سازد
نماید ضبط حال صلح ایش
که سو خلق آن علم الہی
کرامت کرد بعضے را چنان علم

نمی فهمند هیچکس بشی یا کم
اگر یک عمر در فکرش بتازند
بجیواتات یسازند تقسیم
برای فهم السان راز بکنون
ز نیک ترشت از هر یک خبر داد
بدون آیند از چاه بلا است
چه آر در روز محشر غدر گمراه
پئے حکمت بود مانند مسکن
نمی یابند اکثر زان نشانی
نه هرگز کنند آن سازند مفهوم
تفاوت هست واقع اندرین باب
یکے را کم و دیگر را زیاد
بلے از چشم دیگر کے توان دید
بتحصیلش شبانه روز تازد
بعلم حق رسد تا منتهایش
رسیده بود باوصف کما ہی
که بار جہل افکندند از حلم

لے خود بندہ بالضرر کہ نہیں سمجھتا یعنی آداب دین جوان خزانہ الضم نہ استعمال کنند متاخرین لوگوں کو بندہ بہت آغیز از نقطہ قرنا لفظ ۱۴ غور ہو اور جو ان کی ہمت نہ رہے کہ کس کو بندہ

بچشم مردمان نور بینی است
 پنجک خود بگیرد ہر کہ مضبوط
 بگفتایو ذ آسف امی بلوہر
 چرا این علم و حکمت راست بود
 در انحالیکہ مردم ہرچگونہ
 سوالش را چو مردنیک بشنید
 بود حکمت بسان مہر پر نور
 بگیرد ہر کہ باشد طالب نفع
 مگر آنکس کہ پروانیت اورا
 چہ حجت آورد بر مہر تابان

لے اہل جہان جہل المقتنی است
 شود با خالق دایرین مربوط
 بپیشاندی بسے از لعل گوہر
 فزون از حصر وصف آن نمود
 نمی یابند از نفیض نمونہ
 جوابے گفت یا گوہر بیارید
 کہ طالع میشود بالائے جمہور
 نخواہد مہر از خود کرد نش و فغ
 بنفع روشنی مہر اصلا
 کہ مانع کے شدہ در نفع نقصان

توضیح جمیل و تصریح نبیل

شند و ارتفاع نور خورشید
 شمار ہی مردمان را بہ سلم مقام
 چو نور نیر اعظم بتابد
 گر وہ اولین بر وجہ اکمال
 کہ دارد چشم ہر کس دور بینی
 و گر فرقہ بود با ضعف البصار

کہ انسان را بسے زوہت مہید
 کیے پنجتہ دوم غورہ سوم جام
 جہانی روشنی از نور یا بد
 حصول منفعت سازد در انحال
 نہ چون تھا شہا گوشہ نشینی
 با وسط حالت اورا تو بشمار

نه کورست و نه از اهل بشارت
سوم باشد ز هر دو چشمها کور
نسازد هیچکدام احساس نور
و گرتا بند چندین مهر بر سر
بود پس علم حکمت آفتاب
همی تابد بد لهما هر شب و روز
با حکامش بلا تسویل و تبدیل
رسد در پایگاه اهل عرفان
بچشم دل که آنها ضعف دارند
بدانی علم و هم اعمال شانست
و نه آن فرقه ثالث بدینا
که انکار حقایق می نمایند
بدان کوری همی مانند بے شک
وزان پس که دشمنزاده بمانند
که اول مرحق را بشنود باز
بلوهر گرفت اسے شترزاده کثر
بحیرت یوز آساف گفت یارم

از آنکه در این عالم بی نورده اند

شود کم انتفاعش از امارت^{له}
یکه باشد نزدش کوشک و گور
بود هر چند در نورش و نور
ندانند نور میتابد که اخگر
نیاید از خطاب و سماع
شود اهل البصر زان بهره اندوز
ز حسن ظن دهد هر گونه تفضیل
شود در معرفت مقبول نزدان
بسے کم بهره زان در دست آرند
بدان عنوان که شخصه نه در
چو کور اند از چشمان و لهما
بخواهش قول واهی میرانند
که از خور نیست آنه بهره اندک
که آیا سید هی ز انکس نشانه
شود در بدنه از دین ممتاز
چنین حالات دیده ام مکرر
ز حال والد خود سوگووارم

لله اعلم بالصواب
این شعر در کتاب مشرب الی الله
مجموعه نظم و نثر در بیان حقایق
و معانی است که در این عالم
صاحب جناب از شریف و
مغنی آفتاب

چرا با او کلام حکمت و نپند بلوهر گفت احوال حکیمان که که بیکه سخن بے ربط دارند معلمای سخن بیروم شناسند نہیگو نید اصلا از حکمت مباد اور بلا افتد تا گاہ چو وقت آن رسد در پیچ بنگام بیان سازم مثالے از برآب	گفتہ هیچ ذمی علم و خردمند نباشد پیچ و اطوار ندیمان بجای گاو خور این شناسند ز نادانان کان دایم ہر اسند از ان ناکس کہ اور انیت ہمت بذات خود شمار و زشت گمراہ ز راز حکمتش سازند اعلام قیاس مطلبش کنن ان حکایت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت بادشاہ دارا ششم سکندر جاہ

چنین گویند دانایان اسفند عقیل و ذمی شعور و حسا پوش مطیع وزیر فرمانش جهان بود پے اصلاح شان کوشش فرود بعدل و داد گر چه بود مشہور بدانستی توان را خالق خوش کہ او مرد فیضی بود و دیندار بسوی ترک دنیا داشت شربت	کہ شاہی بد بفرج و ملک سید ہزاران بندگانش حلقہ در گوش بہمیشہ بر رعیت مہربان بود بہر عنوان بے احسان نمود وے فرستگما از دین حق دور وزیر او ز کارش بود دلبرش بدل ماندی ز تہ ساخت ہزار نمی آمد پسندش بہیج صحبت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لے اسفار باقی جمع سفرینے کہ باسے کلان ۱۲ اجزاء

چو سلطان راز با خویش ز نهار
برینموال دستوز فلک جاه
مگر از آمدین هرگز نگفت
برفتی چون بترد شاه آندم
رسوم سجده آوردی بتقدیم
که تا سلطان از خوشنودماند
چو از گمراهی پیش می ماند دلگیر
نه اهل علم و حکمت جت چاره
بگفتای خردمندان بگوئید
ز دین حق چو سلطان برکنار است
کشم او را بدایت سوکیزدان
هر که گفتند زین ره در گذر کن
مباد ایند تو ساز ده تا غیر
ضرر با تو رساند بالا را ده
کنند ظلم و ستم از بقیض و کینه
چنین گفتند استادان پرفتن
که گاهی بر سلاطین شتم آرند

پوشیدی از آن مرد نکو کار
بگفتی راز خود هم با شهنشاه
معارفها از و دایم نهفتی
نمودی پشت خود پیش تپان خم
نمودی ظاهر اعزاز و تعظیم
بذات او نه نقصا نمی رساند
بخلوت رفت روز بهر تدبیر
که بهتر است بیشک استشاره
برای مشکل تدبیر جوئید
از آن در سینه من خا خا رات
گذاردم همچنانش با شیطان
ز عزم خود حدی کن پس خدر کن
نگیر و گردل تار یک تنویر
و گویا اهل و نیست هم نر پاد
همان به حق ز با شمس از غیبه
بناید شد ز قهر شاه اکبر
پادشاهی گویا غلبت پیاورد

ز دانا یان چنین پاسخ چو شنید
خیالش بود لیکن ایما این
به تفهیم و دلیل و پند مطلق
چنان شد عاقبت کشت قضا کار
بگفتا با وزیر خویش از مهر
به بنیم حالت مردم که چون است
و گر باران که باریدست بحال
همه دریافت کرده باز آیم
وزیر با خبر گفت که احسن
با سپان بک رویش هستند
بگو شهر میرفتند هر جا
که ناگه مزبله دیدند از دور
پیاده با وزیر و شاه هر دو
به نقیب پس دو تا گشتند داخل
چو به بنیدند از در شاه دستور
نقیری رویا به دشت نظر
ز سرگین ست کرده متکای

وزیر پاکدین خاموش گردید
که وقتی شاه را در باره دین
بگرداند از اضماعش سوخت
بهرون آمد از ایوان شاه بیدار
بیابا هم حمایم سیر در شهر
درین ایام نیکو باز بون است
چنان باشد ز راحت آنکوال
بجای خویشتن نیست رایم
همین باشد پسند خاطر من
چو گشت نواحی عزم بستند
سواره هر دو از بهر تماشا
که می تابید از پنهانی آن نور
بسوی روشن گردن لیس و
که بد تا مزبله آن نقب اصل
که روشن آتشی بود ست تا دو
نموده جامه پارینه در بر
بر آن تکیه نموده بجای

ز دانا یان چنین پاسخ چو شنید
خیالش بود لیکن ایما این
به تفهیم و دلیل و پند مطلق
چنان شد عاقبت کشت قضا کار
بگفتا با وزیر خویش از مهر
به بنیم حالت مردم که چون است
و گر باران که باریدست بحال
همه دریافت کرده باز آیم
وزیر با خبر گفت که احسن
با سپان بک رویش هستند
بگو شهر میرفتند هر جا
که ناگه مزبله دیدند از دور
پیاده با وزیر و شاه هر دو
به نقیب پس دو تا گشتند داخل
چو به بنیدند از در شاه دستور
نقیری رویا به دشت نظر
ز سرگین ست کرده متکای

نشسته بر تکبر مثل ابلیس
به پیش روی یک ابریق چرمین
ز ساز عشرتش طنبور در دست
سیه جروده زنی مناش برابر
چو می طلبید آن زن بداد
ز جوش می شندی هرگاه مخمور
بر قصیدی زنش با صدم و جم
بگفتی زن که چون تو مرد در دهر
رخت را شده کنعان هو او را
جوابش مرد که دادی که ای جان
ادای تو مرا کرد دست بسمل
به تیغ عشوه گشتی من فدایت
تعب زان مسرت کرد سلطان
باو گفتا که اے دستور دانا
باین شکل زبون و این شمائل
ندیدم همچو این دو شخص اصلا
تو گوی تا قیامت زشت روی

نہ جنید کے زجاو حرق تاسیس
 پر از آب طرب بنہادہ بیدین
 بحال بخودی مسرور بدست
 ستادہ ہنچو ساقی دست بربر
 لب ساغر لبہایش نہاد
 نوازیدی بدست خویش طنبور
 ثناخوان ہر دو میکشند باہم
 ندیدم گر چہ گشتم شہر در شہر
 بشوق دیدنش افتادہ در چاہ
 بکشت صد زلیخا باد قربان
 تنم ماندست و باخو بردہ دل
 سرم باشد نقار کفش پایت
 برون شد باو زیر خویش حیران
 عجب زین مردوزن ارم ہانا
 یکے بر دیگرے مفتون مائل
 بقول سعدے شیراز گویا
 برین دو ختم بر یوسف نکوے

[illegible]

گما تم هست در سالی واسه
 نصیب مانده باشد بدینا
 میسر گرچه دولت گشت بسیار
 کلام شاه چون دستور شنید
 بگفت ای شه بانصفت و داد
 بود دنیا که فانی نقش بر آب
 نماید با کس و ایم بر آب
 کس را اگر سر کرد داد از عاج
 نگه سازی برین دنیا ناکام
 برین لذت که مآشادیم هر دم
 از دنیا عث همه اصحاب یقان
 بدار آخرت که دند اقرار
 بچشم آنکسان و فیای غدار
 سناز لهای مارا اندرین حال
 نیز رو پیش ماطور یکدین غار
 نذر دهر نذر و شان چو سر کین
 نینخواهند حسن ظاهری را

که کوثری است غار ۱۳

چنین عشرت بعزم میچکای
 که امشب هست حاصل این دو کس را
 بخوابیم این خوشی ننمود یکبار
 همان موقع که بودش منتظر دید
 نمایم عرض گرداری بدل باد
 قیامت شربت یکدم خوب یاب
 بود شیرینیش خنک سراسر
 کند سن بعد آن بے زاد و محتاج
 چو آغازش نرینی بیج انجام
 بود در قمار از پو کس کم
 بدات نذر کز کش عین ایمان
 که آن باقی بود و بخت و آزار
 نماید بیشتر نه بین مزبله خوار
 نیز و نه پیش میباید از گروان
 بد انسان خانه کا غیر بشمار
 بود تعریف و نیای و فی این
 بحسن منوی استند شیدا

نظر بر جسم مایان چون گمارند
 ز حیرت های تو حیرت با آنها
 بیاسخ آن شبه عالی سرسیرت
 که انهارا تو میدانی کیانند
 که اگر گویند دار آخرت گوئی
 وزیر دور بین تقریر است
 چنان پس کرد عرض خود بدو
 بدین ایزدی هستند قایم
 بخت حق منی جوشیده هستند
 بلکه آخرت بستند دل چون
 بود ملک سیعی آخرت نام
 نعیم بے زوال ولدت خوب
 که در وی نیست اصلا ظلم و
 غنائی بی عنایت و گنجی
 چه شادی کو غم وزاری ندارد
 بود آن ایمنی که ترس گاهی
 حیاتی کن تصور آنگنانش

ازین دو بد قیافه بد شمارند
 شود زراید بعیش اهل دنیا
 بگفتا با وزیر نیک سیرت
 نهان هستند چرا یا عیانند
 بیان کن است با من اگر خواهی
 که حاصل بد عا شد آنچه میخواست
 که در دنیا است جمعی نیک خلعت
 مطیع حکم رب الناس وایم
 گوی ظاهر که پوشیده هستند
 ز دایم اینجهان بستند بیرون
 بپای اهل طریقت جائے آرام
 سرور دل ضیا چشم محبوب
 نه از سرمانه از گریاست حد
 نباشد بعد آن از فقر و غمی
 شفا کے دان که بیاری ندارد
 نمیکرد و بدل در هیچ راهی
 که مرگی نیست مثل اینها

سلطنت سریرت بمنی لازما آنچه نهان کرد و شورش و مجاز آنجمنی خلعت از شمس ۱۱۱

همین وصف ملک آخرت دان
از و سلطان عالم باز پرسید
بعرض آورد که اهلش طلب کن
رسیده این سخنهایش چو گوشت
بخاطر از تامل فکر ننمود
چرا زین قبل را اسی نکو خواه
بگفتا از جلال و هیبت تو
جوابش داد که واقعت انجیل
نمایم سعی در تحصیل آن خوب
تر ادا دم اجازت هر شب رو
مرا با امر دنیا گاه بگذار
چنین گشته که سلطان آن تو
بجانش لطف حق چون پادشاه
عیان شد از دل فولاد جوهر
بلوهر مختصر پس که و تقریر
بگفتش مثل آن سلطان منم لبر
بهر وقت نهاسی عزم رفتن

بگویم تا کجایش نیست پایان
که آنرا با چه عنوان بنویس
ز دنیا رو سو درگاه رب کن
زمانی شاه عادل ماند خاموش
وزان پس با وزیر خویش فرمود
نگردی هیچکس زین راه آگاه
نگردم عرض که سلطان خجسته
چرا اورا کنم ضایع و پامال
ظفر حاصل کنم تا حسب مطلوب
پای این کار مارا راسه آموز
که تا مشغول مانم اندرین کار
نموده دین آبات ترک بالکل
بزر بود اتقا گردید کامل
نگه کن به حجر چون گشت گوهر
دل شهادت شد به غم ز تاثیر
شب و روزم نباشد کار با کسر
شوم همراه تو از صدق دل من

جوابش گفت آنزد خرد سنج
توانی صبر کردن که بمشکل
شنود هیچ جا ما و ای نهیت
ندارم به اخله با خود نه زادی
بناشتم مالک لعل و زرو سیم
نه اسباب جهان همراه با من
بجز این لوق که نهیت بلبل
کنم در شهر و قریه یکش کمتر
شده پس یوز آسف گرم گفتا
و لے آنکس که با تو صبر بخشید
که در سختی کند مثل تو صابر
بلوهر گفت ای در به استی فرد
شوی چو آن جوان نیک انجام
بتو گویم شنو احوال آزا

که داری که تو با من طاقت رنج
ز عشرت که بغربت چون نهی دل
سوا ی دشت غربت جا مانیت
غریب و بے نوا یم نامرادی
نه از فاقه بود گاسه مرا یم
نه خوف دزد نه پیر و آری نرن
از ان تا مم بود بے ننگ ناموس
نه راه مستقل دارم نه رهبر
بجا ارشاد کردی آنکو کار
ز ذات او مرا هم هست امید
شوم در هر بلا و رنج شاگرد
اگر سازی گوار اگر م با سرود
که داماد فقیری گشت ناکام
نه مطلب میدهم ز نیت بیازا

حکایت جوان عشا شمشاد قامت که بدامادی فقیری محنت
بر راحت اختیار نموده و بوسیله آن گوی سبقت از تو نگران جان بود

جوان ابل تر و ت بود و جاے

حسین خوش قد و ذی ضم و راک

لحظه کشت با چشم و با کمر بر خیز تا که صد طالع حسنی در ملک کنی و انشا الله تعالی ۱۲ حرار

برسم دین پدر او را بر دست
 لبه زین عقد ناخوش بود آن مرد
 چیا چون از پدر بپوشش زیاده
 نیاید راست اکنون هیچ کارم
 قدم از خانه پس ناکام برداشت
 چو طے بنمود ز انجام منزل چند
 بعد محنت بر اے وقت ناچای
 که استاد است چون ماه منیر
 جوان را رفت عقل و هوش ز سر
 بر دلش همچنان گردید مفتون
 ز بس شیرین ادائے آن پیر
 از پیر سیدای غارتگر جان
 ز درج کیتے امی گوهر حسن
 که امی برج جایت هست ایماه
 باد گفتا منم دخت فقیر
 که میماند درین خانه شب روز
 طلبان چیرا آخر جوان کرد

بدخت عثم اولیش عقد در بست
 وے اظهار با مردم نمیکرد
 مصمم کرد در دل این اراده
 بیاید رفت بیرون زین یارم
 ز شهر خود بغیرت گام برداشت
 بماند از مشی گر چه بد تنومند
 نظر بر دختر افتاد یکبار
 به غمزه بر در مرد فقیر
 بدل نشست تیر عشق تا پیر
 که آن لیل شد و این گشت مجنون
 شده بر بیستون عشق فریاد
 بفرمایکے جانم بقربان
 ز تو جوهر نپذیرد جوهر حسن
 مرا آگاه کن ز انجامے اللہ
 گل نوخیز از بستان پیر
 بحر من نیست دیگر یار و دوست
 ز حال خویش پیشل و بیان کرد

اینست نام کس
 که فریاد میکند
 که نازان ماه جوی ناز
 نازین روانه سازد
 شکر خاکی
 شکر کند زانجا
 شکر خسته بر چرخه
 زمین آویخته است

وزان پس ز سرالحاج وزاری
 ز راه پندیرش اینچنین گفت
 تو از اهل دول هستی جوانا
 کجا ذره کجا مهر در خشان
 بین فرق میان ماه و ماه
 نشد کسکول اصلا جام جمشید
 بود این قول اهل عقل و ادراک
 نزدیک هیچگونه اغنیا را
 بنخواستش بے تکلف عقد ساز
 اگر این هم بدل هر دم خیال است
 که بے دیدار او بیم نیست تسکین
 اگر اینهم بخود سازم گوارا
 که اهل تو چو دخت غیر بینند
 شود هر دم بپاشور قیامت
 بناشی یک یک ایمن روشنا
 جوان چون دشت در دل عشق خیزد
 نخواهم ببردن دخترت را

نموده دخت او را خواستگاری
 چرا بر باد خود را میکنی مفت
 منم مرد فقیر و ناتوانا
 چه باشد مورچه پیش سلیمان
 نکرد لبوریا چون تخت شاه
 سها باشد نه هم پهلوی خورشید
 چه نسبت خاک را با عالم پاک
 که با دخت فقیر بے سرو پا
 ز عشرت عمر در عسرت بپا زند
 رود از نزد من دختر محال است
 بود از مقتضای دوستی این
 بگودر منزلت باشد چه یارا
 برای او هزاران نکته چینه‌د
 بنفس خود کنی آندم ملامت
 بود این عقد را بهتر نه انجام
 نموده عهد و پیمان زوکر
 بسر هر دو نمایم اندرین جا

ز گفتار جوان شد پیر شاش
 بزودی جامه زینت بپوشید
 بیاور خانه من بے تکلف
 چو مار ابر غنائے خود گزیدے
 نمایم همچنان باتو سلو کے
 بخانه برداور اہمرہ خویش
 بعقدش خیر خود را بیاورد
 یکے سرداب بودش ہمیشہ
 میان آن ہزاران قصر عالی
 بختی بہر کہ از نعمائے دنیا
 جوان چون اندرونش پائین
 ز حیرت ایستادہ ماند خاموش
 کہ یاور باتو گردیدست تقدیر
 بخشیدم بتو ای نیک اختر
 تصرف ہر چیزان بہتر بدالی
 جوان شکر خدا گفتہ بر آن جو
 بوجہ ترک خواہش آن کو کار

بگفتا مریجا شایسته باش
 لباس فقر کن آرایش تن
 بهالم آنچه خواهی کن تصرف
 از آن دولت یابن ذلت رسید
 که مثل آن نه بینی از ملوک
 نمودش قدر و عزت بیش از پیش
 و زان پس سو کنج آنگاه برد
 بوسعت دور از دهم و خیال
 همه بر از زرو سیم و لاله
 در آنجا یافتی جمله میسا
 شمار گنج قارون رفت از یاد
 بگفتا عاقبت آن پیر و سیوش
 ادا کن شکر و گنج شایگان گیر
 ز رو مال و مکان و عمل و گوهر
 با سایش بکن در زندگانی
 بسر در عیش عمر خویش بنمود
 شده فایز نعمتها بسیار

[illegible]

عصر بیدارند از ایشان که روزی در میان قاطع

صد از دیو ذآسف امی سخنور
 که مثل آن جوان باشم درین راه
 نشینم با چو تو دور و لیش مضطرب
 نمائی که بقلم امتحانی
 بلوهر گفت ای سردار جمهوی
 کنم هر کار بر بنحو اے سنت
 بود احداث بدعت دور از کار
 شناسم از تجارب عقل مردم
 تو با خود فکر کن گر با تمیزی
 بهر چیزی مکن فی الفور تصدیق
 اگر باشی بدین اعمال عامل
 خردور آنگاه اصل امر دریافت
 ترا شبهه چو باشد در مسائل
 پیایه میدهد اکنون صد ادیک
 بسکن میروم خالق نگهبان
 یکایک پس زایوانش بدر رفت

امیدم هست از افضال داور
 نمایم ترک حب دولت و جاه
 بود سود البشق دوست در سر
 بیایه از کلام سر نشانی
 نیم بر امتحان عفتل مامور
 خلاف آن بنزد من هست بدت
 نه بون دانند آنرا اهل آثان
 که در راه خرد هستند یا گم
 چونیکو کنی هر دل عزیزی
 نسازی تا باصلش غور و تحقیق
 شود تو فائق حق هر حال شامل
 بود سبقتل کو بر عکس شبانت
 پئے دفعش بمن بیابش سائل
 طلوع صبح صادق گشت نزدیک
 سلامم به تو ای مقبول نیر دا
 برج اصلی خود چون معرفت

شکفته چمن سیم لفیض توجه حکیم ذی مرتبت بخلوگاه یو ذآسف

بلند همت مشتمل بر فصاحت و مناجات و خوف خداوند کائنات

شب پنجم بلوهر حب ستور	ز چشم خلق بیرون رفت مستور
باید نزد و یار خویش پر شوق	ادار رسم تحیت کرد با ذوق
زبان بکشایں در حمد باری	که حکمش در دو عالم هست جا
شده بالذات قایم قبل اشیا	نه چیزی پیش از و گردید پیدا
چنان بعد از فنا جملا یجا	بماند تا ابد خلاق با داد
بقادر و نمیر و هیچگاه	بذات او فنا نیست راه
نماند در کرم چون حق کریم	بغضمت نیست مثل و عظیم
ز قهر و غلبه خود هست قهار	بغفور جرم نامش گشت غفار
نگرد و خواب غفلت گاه عارض	بیکتائی نمیدارد معارض
شبه پیش نیست اصلا در کمالات	نظیر او شناسی از محالات
شهنشاهی که در اجر آفر کار	نمیدارد بخود یار و مددگار
بود ملکش قدیم و بے زوال	نگرد و هیچگاه حال و بحال
کنم و ایم بدر گاهش مناجات	که حفظ یو ذاسف کن رافات
تلقا و را بخشش بر عباد	کنی از فضل خود سلطان عادل
نامی پیشوا و اهل ایمان	دلش را پر ضیا سازی ز عرفان
حسب صاحبان عقل و تدقیق	دهی او را از رحمت حسن توفیق

<p>زار باب لطالت دور داری کند کار نکودایم ز مردے ز ایوان و قصور و جور و غلمان نمودی آنچه از الطاف فرمان بتصدیقش بقیثرم ز دل پاک</p>	<p>میان جاہلان ہرگز نیاری رسائی تا بوعده ہاکہ کردے ز سیر جانفراے باغ رضوان شنیدم وعدہ تو از رسولان و فابہر عہد خود یارب بفرما</p>
<p>ترسیدن یوز آسف از کلمات مناجات بے ثبات و سوا الا و بطرز دلپند و شنیدن مناجات بلوہر را چو شنید ز ترک ماسوا افکند غلغل بشوق گلشن فردوس آن سیر سخننامی بلوہر کرد چون گوش تعجب کرد از عقل و کمالتش کہ با من گوی آفرخ مقالے بلوہر گفت کہ تقدیر بارے زیادہ یوز آسف گشت حیران بگفتاے حکیم پاک دینم خلاف عقل و انہم این مقالہ</p>	<p>مخوف یوز آسف گشت و نالید بوحدت نغمہ خوان شد مثل بلبل زیادہ رغبتش گردید بر خیر زمانی ماند ساکت همچو مہوش بکمت باز پرسان شد ز حالش ز عمر تو گذشتہ چند سالے وہ و دو سال از عمرم شمارے اکم مرغ عقل و فہمش کرد طیران بلقنار تو کے آید یقینم کہ باشی کم ز پیر شہت سالہ</p>

خاکسی کو در جهان دار و خور و نوش
۲۰ متر صراط حق است و فیوض ۲۱

ده و دو سال باشد طفل لاریب
بود عمر تو در بهشت دیا شت
بلوهر گفت ای بحر سعادت
مگر کردی ز عمر من سوائے
بدانی عمر باشد زنده گانے
سوالش گریه شد در جهالت
شمر آن زندگی را هیچ و نابود
از آن وقتیکه کردم ترک دنیا
ده و دو سال بگذشت است آیا
شده وقت جهالت آنچه برباد
گمان مرده با خود بکه بر دم
حیات من نبوده در گمانم
بپایخ پوز آسف گفت از درد
نیاید راست ای مرد گرانے
بلوهر گفت بیشک این چنین است
که کور و کربان جسم بجان
از آن پس شاهزاده باز پرسید

خمیده قامت تو گشت از شیب
از آن زاید نه کمتر زین قدرت
گذشته شت سالم از دلاوت
شنید می پاسخش بے قیل و قالے
مگر در دین حق با کامرانے
مشال پل خذلان و لطالت
که ز و مفقود گشته اصل مقصود
ز ایل خویش ماند مطلق و تنہا
ہمین را عمر اصل من تو بشمار
حساب آن مکن در عمر من یاد
ز عمر خوشین بیرون شمر دم
ز بان مرگ را چون عمر دانم
تر گفتار کے باید چنین کرد
کہ آنرا مرده بے روح نامے
وے نسبت بمرده از ہمن است
شدہ آنشخص از اغوای شیطان
بعز ظاہری ہم میتوان دید

هر آنکس که ابر خدا گشت
 نمی بینی چنان صاحبین اند
 نمیدارند با خود از زن و مال
 جهان را نقش میدارند بر آب
 چو شعله خطا لذت های دنیا
 چرا از ترس مرگ خود گریزد
 بگفتش شاهزاده کاندین را
 شوی مسرور آیا خواه تا خواه
 بلوهر گفت گر مرگم همین روز
 که فردا در دین آرد بتا خیر
 کس که وعده حق کرد تسلیم
 بوجلت مرگ را هر روز خواهد
 بپای امیدواری های افزون
 دگر از ترس شهوت های دنیا
 مباد او را طاعت های شیطان
 ترا هم امی پس ترا کس پدرست
 گروهی از پسران خود می آن

یقین آن داد خود بر زندگی گشت
 ز اهلین جهان گوشه گزینند
 مهیا به مشقت در همه حال
 نماید زندگی در چشمشان خواب
 نبوده هیچکس یار و انا
 برای جان شیرین شک نبرد
 بود مشکل نهایت باز فرمای
 بفرود چون رسد مرگ تو ناگاه
 بیاید میثوم زان فرح اندو
 بجوید جای ملک خویش را بگر
 نمیدانند ز مرگش دشت و بیم
 بدینا ماندنش جان را بکا بد
 که دارد بعد آن از فضل چون
 همیشه مرگ را دارد تمنا
 رود بیرون ز حکم پاک نروان
 که دین را بر دنیا داد از دست
 تلف کردند جمله نقد ایمان

زنگ چوب تنها میرا شدند
که ایشان خالق مادر جهانند
طلب سازند مطلبهای خود را
بود چیزی که باطل نبرد عاقل
بیاید آنچه اهل باغ را پیش
همان لازم بایشان نیز آید

وزان پس معتقد همواره باشد
 بهر یک رزق و روزی میرسانند
 و مے حاصل نگردد و بیج اصلا
 چه نقصان اگر کند تصدیق جاہل
 ز گنجشک شده محروم و دلریش
 کہ آخر حسرتش بر غم نماید

حکایت عصفور و صاحب باغ خوشتر او بر کردار خود با هزاران داغ

بجائی نیکردی داشت باغی
در ختانش همه سر سبز و شاداب
فراوان میوه از خرما و انگور
سفرجل بے شمار و نیز امرود
بخدمت سعی کردی مرد بسیار
چنان روزی سحر که حسب معمول
چہ بے بنید بشاخی پرز انمار
دل مالک نہایت پر تعجب شد
پے بگرفتش آنمزدنا شاد
نشت و جابجا دانہ بندخت

ریاض غلدر اچشم و چرامنی
ز آب خضرگو یالو د سیراب
انار و سیب و مشمش^{له} را چه ندکور
ترنج و فندق و ابجیر موجود
بدیدی نخل و برگ بار صد بار
بسیر باغ شد آن مرد مشغول
اک بارش منچور و مرغی بمنقار
نظر بر مرغ کرد و در غضب شد
تله در خاک افکنده چو صیاد
نگه کنشک سودا نه چون خست

۴
شش کس که در دود پیر
سکون در دود شبنم چو
زند که آرزو خواجهان
در آن میوه نه پیر کیست
۵
قدت با بقدر
و خیر ال میوه هست
ولا بی هیچ رنگ ببار
کنار شایب کبر گلستان
که آرزو اندک نیز خندید
۶
تجلیف الامور و
مبنی نوعی از ادب
صیادان و در حال
مسلطیات و شمشیر
که با توفیق حقیر است
سودا که آرزو خفاک
نیمان کرده جانوران
شکار کنند ۱۳۲۹

پرسید و در میان دامن افتاد
گرفت و قصد زبش کرد و انجا
برائے چه بگوای مرد پر فن
بجسم لحم باشد این قدر کم
ترا سازم با مرے رہنمائی
نامی گر عمل باستی تو نگر
مگر شرط است کنز جانم رہا کن
بگفتا در گذر کردم از ان خشم
چنان کنوشک گشته زمر منج
یکے آن غم مخور از بهر مافات
دوم هر چیز از تنه از دراصل
پئے امر سوم اصلا نیاے
کلام مرغ چون بشنید آن مرد
سیر شاخی نشست و داد آواز
پیر از دست بردن زفت است حیف
ز نئے طعنه بعقل خویش هر بار
سیان حوصله دارم یکے در

ز جاصیادین مبحث چون باد
 بکلم حق شده کنشک گو یا
 اراده کرده برکشتن سن
 بناشد سیریت از خوردنش هم
 که سازد در بلا حاجت روانی
 بر اے تو بود گوگرد اخمر
 بعد خوشیستن بعدش فاکن
 بجا این عهد آرم بر سر چشم
 کنم تعلیم تو سه چیز بے رنج
 میفکن خویش را در بحر آفات
 مکن باور که باشد دور از عقل
 که نتوانی گم حاصل نما
 بحسب عهد و پیمانش نما کرد
 که اے نادان بکار خود نظر ساز
 اگر حوال آن دانی بهر کیف
 خوری بهر حصول رنج بسیار
 که آن در خسران هست در خوا

حکام بنده سی اترایو در گوشت ۱۲۸

الحق سبحانه وتعالى

<p>بود تف بر تو آبی تنگ ناموس نگفتم باتو ای مرد زبون کار به پیش عقل گرامی محال است محو آن چیز ادریج راه کنون غم منجوری بر تو رفته چو بگذشته نسا زد عود آنچه طلب برگشتن من منیائے تو میدانی بود این امر موهوم نمی آید ز من امیر دیک خام و گر تصدیق می سازی برابر تم نبود بقدر بیضه قاز کلام مرغ را چون مرد بشفقت بلوهر ختم پس تقریر فرمود</p>	<p>سخنمایم نداری یاد افسوس تا سبب بگذشته کن نه زهار لیکن باور که نقصت در کمال است که تحصیلش نیاید از تو گاه نیاید از کمان چون تیر حبه بجوید گر چه آنرا ابو علی نیز کجا ممکن که وادی خود ربانی خلاف عقل هر کار است مذموم پسائی خود بیایم باز در دام که دارم همچو تخم قاز گوهر چسان مثلش گم باشد و آن ملا متها بنفس خویشتن گفت روانه شد سوختر گاه خود زود</p>
<p>بهار چمن ششم با هزاران نقش و نگار و خلوت نمودن او با شاهزاده کامگار و سوالات یوذا سف از بلوهر نیک بسر چون روز فرقت شد بلوهر</p>	<p>بهار چمن ششم با هزاران نقش و نگار و خلوت نمودن او با شاهزاده کامگار و سوالات یوذا سف از بلوهر نیک بسر چون روز فرقت شد بلوهر</p>

بجالت سو خلو تگاہ بشتافت
 سخن را ابتدا فرمود در پند
 بآن چیزی که وادی پند مارا
 بلوهر گفت بے فکر و تامل
 بخوان از صدق دین کردارش
 شناسد هر که دین او متین است
 یکے تخم نگوئے در جهان پاش
 جو ایش یو ذ آسف اینچنین داد
 ز دل لیکن برون کن این برام
 چنین دانای دوران گفت اندم
 شریک نیست در ایجاد کونین
 چه تو حید است گویم صاف آن نیز
 شمار می خالق هر شے نه مخلوق
 قدیم و لم نیل بالذات قائم
 حدوث ذات پاکش هست ممنوع
 نه خوفی هست از مرگ و مالتش
 ز کتم نیستی این جمله اشیا

دل سپرد و فیض صحبتش یافت
 بگفتا یو ذ آسف ای خرومند
 بے خود هم پسندیدے بفرما
 پسندیدم نه ورزیدم تغافل
 بد و چیزے بود بیشک ارش
 رضائے خالق اکبر درین است
 در اعمال بد و محترز باش
 که باشد آنچه گفته صدق بنیاد
 چگونه ذات خالق را شناسم
 که دانی هست واحد رب عالم
 شده از کن عیان رطرفه لعین
 شریک او ندانی در یکے چیز
 وجودش از همه سابق نه مسبوق
 حکیم و قادر و مختار و ایم
 بود او صانع مطلق نه مصنوع
 نگیرد هیچکے نوم و سبب اتش
 نموده بے مددکاری حیا

۴
 سبقت آنکه کسی با چیزی
 بر و سببانی ندارد باشد
 و هیچکے گذشته هم آید
 سبب است
 بالضم دل بچیز خود
 راحت گفتار لغای
 جملتا نیکویم سبب
 و رساننده در کتب
 سبب نام صفتی است
 که خواب لگان و طویل
 باشد چنانکه بدستوری
 تمام سبب است و بخلاف
 نوم قال الشيخ رحمه
 الاطباء و نوم و طویل
 خوف نقص فقط

بجائے تو دیگر اشخاص آئند
 کسے باشد بنزد م نیک و دانا
 کند تا دیب نفس شوم دایم
 بجا آرد ز دل اعمال خیرات
 زیادہ گرچہ کار نیک سازد
 شمار و کم بنزد خویش آنرا
 بہ زاید چون بود ناچار و مجبور
 بعلم و عقل کن نخوت نہ زنهار
 لکن گاہے تکبر تا توانے
 بیک حملہ شود مغلوب انسان
 مگر آنکس کہ باشد اہل تحقیق
 نگہ دارد ز مکر آن دغا ساز
 بشیطان ہست دو حربہ ہمیشہ
 یکے و سوا س نے آرد بہر دل
 نے اہل بصیرت عقل شاید
 غرض زین سوسہ نیست آیار
 نماید سہل دانش دز گاہش

تصرف بر زنان تو نمایند
 کہ دارد ہمیشہ رب تو انا
 بماند برہہ تحقیق قاسم
 نماید شکر حق در وقت عاقبت
 نمی زبید بر آن کردار نازد
 کہ گویا ہیچیک کردہ نہ اصلا
 نماید آنچه خواهد حسب مقدور
 برائے اشتیاق این امر بگذار
 کہ آنرا حربہ ابلیس دانے
 نہ بیند ہیچ عاقل ضرب شیطان
 دہد آنرا خداے پاک تو فائق
 رساند تا در حفظ و امان باز
 کہ شاخ عقل بر در ہیچو تیشہ
 کہ ہرگز نیستی دانا و عاقل
 بذات نفع گردد گاہ عاید
 کہ حب علم دین دارد نہ زنهار
 کند بنیاد علم و دین تباہش

جواب حکیم بلوہر

خداے پاک صلا دیگے نیست پر دگر مرغ و ہم عقل صد سال بعلمش کے رسیدہیں فلماطون وے چندین سخن از راہ انعام کہ مردم را بدان سازند تلقین بہر شے کان پے اصلاح شایع دلیلے بر وجود خویش آموخت نظر سازند بر ایجاد اشیا وز ان پس بنیاید باز معدوم	وجود او بجز بشند نے نیست بکنہ ذات اور نیز دیو بال کہ از علم خود در ہست بیرون نمودہ بر رسولان وحی الہام بغوان متین دین و آئین بجا آزند آنرا حکم فرمود کہ از دے اصل مطلب ان کہ از کتم عدم کرد دست پیدا شود تا قدرتش زین جفت معلوم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سوال یوز آسف

چہ حجت است بر ذات خداوند مرا آگاہ فرما اے خردمند

جواب حکیم بلوہر

بہ بینی چون یکے از امر مصنوع بنیاید پیچکس لیکن بیدہ نماید عقل تو این حکم لاریب زمین و آسمان را کن نگاہے	بدانی سرسبز مخلوق و موصوع کہ از تدبیر آنرا آفریدہ کسے پیدا کنندہ ہست غیب کشاید از یقین تا بر تو را ہے
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو خشن بر او مجبور حاصل کردن جمع کردن ادراک کردن و گذاردن ترغیب از لغات افعال دست ۱۲ عبارت

وجود خالق آنها ازین کار	توان دریافتن ک طفل و شیر
سوال یوز آسف	
بیان کن ک حکیم نیک طوار	بمردم هر چه در درنج و آزار بود از حکم حق یانه بفرما
جواب حکیم بلوهر	
همه این از قضا ک حق شمار	که حکمتشست بر کونین جار
سوال یوز آسف	
نماید آنچه کار زشت انسان	بگو آنهم بود از حکم نیردان
جواب حکیم بلوهر	
خدا باشد بری از ظلم و بیداد منوده هر که طاعت رست از قهر جو کار بد بخوابش کرد انسان جهنم جا آن بد بخت باشد	ز نیک و بد مردم کرد ارشاد ز خالق یافته اند اجر آن هر شده از جان و دل محکوم شیطان مغذیب در عذاب سخت باشد
سوال یوز آسف	
زیاده تر بفرما کیست عادل که امی زیر کوهشیا تر هست شقی تر اهل دنیا دنی کیست	بود ظالم تر مردم که جاوید که احمق تر بدینا چه تر هست سعادتمند تر آدمی که در زلیست کدام

جواب حکیم بلوهر

<p>بود عادل تر مردم همان کس برای مردمان انصاف و احکام کے کو ظلم خود را عدل دانند همان ظالم ترین خلق بود است بخوان زیریک تر مردم کسی را برای خود کند سامان عقبه بدان بیعتل تر آنرا مقرر بجز عصیان نباشد هیچ کارش شقی تر در جهان باشد همون بود آن شی بقهر حق سزاوار ز مردم نیک کنون باش آگاه که بر انجام نیکوے بمیرد</p>	<p>که باشد بر عدالت قصد و بس ز نفس خود کند زاید با کرام بمظلومان ستم بچهر رساند خدا نفرین بر آن ظالم نمود است که از ذلتش رسد نیکی بسی را ندارد کار با مردار دنیا که سازد صرف دنیا عمر خوشتر خطائے کبر یا که دشوارش که در چیزی که ختم زندگی کرد نماید در غضب او را گرفتار سعادتمند تر آنست دانسته ز اجرش بعد مردن بهره گیرد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تنبیه انیق یا توجه دقیق

<p>الا یا طالب اعمال نیکو نماید هر که با مردم چنین کار بفقد جان شیرین در بلاکت</p>	<p>رضاے خالق دنیا و دین جو با و سازند گم آنرا ز اضرار بشیطان کرد او پیش شراکت</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------

خلاف مرضی خالق نموده بجوئی که عمل با مردمان خست که گرسازند با او آن عمل را صلاح او بود در هیچ عنوان نظر بر حسن اعمالش گماری که توفیق حصول امر حق یافت بگویم ای پسر گواشی بمن دار به بینی در بدان هر چند آنرا وگر کار نه بون بینی به نیکان	ز فرعون گوی سبقت در ره بود سمند عقل در میدان دین تا نه بنید زو بکار خود خلل بر آن چنین کس ابدان مقبول نرود مطیع خالق اکبر شمار ز راه زشت رو خویش تلافی گه کار نکورد ازشت شماره نباشد بد طریق نیک اصلا لگو نیکش همیشه زشت سیدان
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سوال یزد آسف

کدامی کس ز مردم ای کایون ز ایشان پس کدامی هست بدخت	سنراوار سعادت هست افزون شقی تر بادل پر کینه و سخت
-------------------------------------------------------	------------------------------------------------------

جواب حکیم بلوهر

سعادت را بود آنکس سنراوار که در طاعات حق مصروف ماند کنز پر سیردایم از مناصی شقی تر آنکه از راه شقاوت	سعادت مند تر آنرا تو بشمار عملهای نکور را نیک دانند کز ان اقدام گیر در بنواصی نموده با خدا خود بغاوت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لله اعلم بالصواب

بعضیان کرد عمر خویش بر باد	ز طاعتها خالق گشت آزاد
سوال یوز آسف	
بفرمان خدا حتی و قیوم	زیاده ترک دایم هست محکوم
جواب حکیم بلوهر	
شناسی بیشتر محکوم زردان	همانکس بر که دارد دین ایمان
بدین حق بود بالکل بدارش	نباشد از زخارف هیچ کارش
سوال یوز آسف	
بیان کن نیک بدرای گرامی	مراهم نخته مغزی ده زخامی
جواب حکیم بلوهر	
بود این هر دو تا از صدقیت	نمایم شرح ای عالی طویت
نکوی آمده از صدق گفتار	بدی از گفتگو بد به پندار
سوال یوز آسف	
بفرما صدقیت را کدام است	بدل بس خار خارم زین کلام است
جواب حکیم بلوهر	
بقصد و همت خود مستعد باش	میان رو بر اهل دل باش
سوال یوز آسف	
ز کردار توبه این اکنون بگو باز	کز شسته چیت مارا هم خبر ساز

از خارف بقیع اهل کرامت و سرار صله معنی آری انشا الله تعالی در ازاد موداد طبع کرد با این چیزهای باطل را که است و باطن خراب مراد ۱۲ طوبیت بقیع ملاک کسر و در توبه یا و کفایت است

جواب حکیم بلوهر

بود ز شتِ خلافِ حق پرستی	نمودن بر بنایِ تیز دستی
بعضیان هر که مشغول است دایم	بگو آنرا طریقه رب قایم

ای رانده ۱۲

سوال یوز آسف

چگونه میشود با وصف و صفت	حصول اعتدال قصد و صفت
--------------------------	-----------------------

جواب حکیم بلوهر

بذکر مرگ هر دم دل گمارے	ز فقر و خشم ایند خوف دارے
نمائے ترک افعال ز بون را	برون سازمی همه خبث درون را

سوال یوز آسف

سناوت چیست با من گو تبصیح	ز معنائش بکن فی الحال توضیح
---------------------------	-----------------------------

جواب حکیم بلوهر

سناوت صرف کردن مال دانی	مگر در راه ایند دتا تو اسانی
سناوت توشه راه جهان است	سناوت نیک بخشی را نشان است
سناوت پیشه صاحب دلاں شد	قبول طبع نائے مقبلان شد
سناوت حاصل نماید مدعایت	کند در خست الفردوس جاییت
پد نیایت بخشند نامدارے	رہے در آخرت از شرمسارے
سناوت چرک بدنامی بشوید	سناوت را سعادت مند جوید

ای خلاص شوی ۱۲

کدام حکیم است که این شعر را گفته است

سختی مرد را سازد گرامی	که حاتم از سخاوت گشت نامی
------------------------	---------------------------

سوال یوز آسف

چه باشد ای حکیم ست تقریر	که انسان را فزاید قدر و قیور
--------------------------	------------------------------

جواب حکیم بلوهر

جوابش هم بگویم یاد داری	فزاید مرتبه پر هینر گاری
مراد من ز تقویٰ چیست بدم	حذر کردن ز زنی رب اکرم

سوال یوز آسف

بسن اکنون صفات نخل فرما	چه باشد زان خبر کن آنکور
-------------------------	--------------------------

جواب حکیم بلوهر

شنو از من صفات نخل لحال	نمودن بیغرض اساک سال
شدن مانع بحق صاحب حق	گرفتن بے محاش مال مطلق
نماید گری عبادت سالها پرد	بنده و یار سائے هم بود فرد
بورزد نخل چون از راه رشت	بناشد لایرم آنکس بسته
شقی تر از نخیل زشت کردار	کسی نبود نیز درت غفار

سوال یوز آسف

که گویند حرف آزادی دوت	عیان مالش کن چون مغز ز پوت
------------------------	----------------------------

جواب حکیم بلوهر

بدنیاسیل کردن حرص خانی	بود آن قهرانیه در اثنای
بانجامش مناسد را نظر کن	همیشه از وعید حق حذر کن
سوال یوز آسف	
خبر کنون مرا کن استی حیت	چگونه میتوان بر راستی زیست
جواب حکیم بلوهر	
مخور هرگز فریب زال دنیا	بشبه هم نگوئے کذب صلا
سوال یوز آسف	
حماقت چیست ایمر و نگو خوے	براه هر بانی وصف آن گوے
جواب حکیم بلوهر	
بدنیای دنی گردل به بندے	العقبه کارهای او پسندے
گذاری یک بیک راه صداقت	همین را نام مینخوانم حماقت
سوال یوز آسف	
بیزم دین ز تو باشد فروغم	کنون آگاه فرما از دروغم
جواب حکیم بلوهر	
ز من الحال وصف کذب بشنو	بمردم آنچه گوید مرد بد خو
سخنهای دروغ و پوچ و باطل	که از پیرانیه صدق است عاقل
شود نفس حردکن او چو غالب	بگوید کذب بر وفق مطالب

سوال یوز آست

ازین اعدا که بشمردی سراسر
که انسان را از دیرینه در کار
که ادمی پیش تو باشد قومی تر
بود از جمله مشکل سخت و شوا

جواب حکیم بلوهر

بلویم خصلت هر هفت اسی ^{۱۱} شایسته
باغضایست بیشک چو غالب
بیار و در دل انسان عداوت
حسد آمد فساد نیت ناس
بگرد زو و بر حسد بد خو
حمیت باعث حش ^{۱۲} عظیم است
ز شهوت سلب رحام است ^{۱۳} دانه
شود پید از شهوت شدت و قهر
ریا را مکر دال اسی مرد بهشار
بود مغلوب انسان از لجاجت

بود در حرص شدتهای اغصای
و در بر باد و بنیاد مطالب
کنند بیناک در کار شقاوت
نماند صاحبش خالی ز وسواس
پناه خویش من شر الحسد ^{۱۴} جو
حمیت ناسب نفس لیم است
بود طول عداوت را نشانی
که آخر بهر انسان است چون نه
بود از کذب بدتر راست بشمار
حجج را قطع بیا ز وساجت ^{۱۵}

سوال یوز آست

که ادمی که شیطان است اعظم
بپیفتد در بلاکت زان سبب
که به انسان کند تاثیر در دم
مراکن از جواش زود آگاه

سویابع ارم

جواب حکیم بلوهر

بود اعظم ز کید خاص شیطان	که شهوت را کند غالب به انسان
نماید مشبه نیک و ز بولش	بر در گمراهی نفس حروش

اے نفس سرکش ۱۲

سوال یوز آسف

برائے آدمی ایند چه قوت	عطا فرمود اے عالی قوت
که زان طاقت و اوصاف عظیم	شود غالب بافعال ذمیه

جواب حکیم بلوهر

از ان طاقت نمایم اگمتیز	کنم تعبیر و تاویلش بدو چیز
یکه علم و در عقل است دانی	عمل فرما بهر دو تا توانی

موعظه حکیم بلوهر

بترک خواهش نفس ستمگر	همیشه اکل سپر صبرست بهتر
تو ابی را که شارع زان خبر داد	امیدش دایم در خاطر باد
بدیها و زعد البش به حد باش	و عید حق بهین و نوحه گراش
باو اب و سنن میباش قایم	مگردان خویش را مثل ما بیم
فرو بگذر این طول امل را	به بین استادهش خود را جل را
قناعت پیشه خود را بچوان کن	قناعت چیست آنرا امتحان کن
نباشد که بچیز طمع مانع	بقدر اکتفا هم باش قانع

قناعت را شمار عین طاعت
 قناعت کن قناعت تا بمقتد
 قنائے دار فانی یاد میکن
 ز حال بادشاہان گیر عبرت
 کجا رفعت گیو مرث نکو نام
 کجا رفعت سریر ارجمندی
 نمی بینی نشان شاہ ضحاک
 نہ جمشیدست باقی نے فریدون
 کجا کیخسرو عالی بتا راست
 قباد نیک طینت عاقبت کو
 کجا افراسیاب و بیزن گیو
 ز سام مل نشانی نیست اصلا
 بعالم ہر کسے آمد قناعت
 کجا داراب و دار اک جهان رفت
 کجا از روشک بزم است روز
 ہمہ این پہلو نان گراے
 بزمیر خاک خوابیدند ناچار

بضاعت میدہد بکبضاعت
 قناعت میکند ذلیقل منظور
 درین حشت سرافریا میکن
 بالکش دہ جوانا تخت عشرت
 چہ شد طہورث عالی سر انجام
 کجا از دست شد آن دیو بند
 درین دار قناعت نام سفاک
 فقط ماندست اسمی زیر گردون
 کجا کاؤس شاہ نادر است
 نگہ کن بہمن ذی مرتبت کو
 کجا گورد ز و طوس و رستم و دیو
 کجا سہراب و زال زربدستا
 ز جنگ موت چنگش کے ماند
 کجا اسکندر شاہ زمان رفت
 ز نوشاہ کجا جہشی بگلشن
 خجستہ سیرت و شانان نام
 مثال بیکسان بیا و انصار

<p>کنون خاک لحد گردید بستر مگر ترا حشر این خواب عدم ماند</p>	<p>در نیچا چتر زرین بود بر سر نه آن صولت نه آن جاوه چشم ماند</p>
<p>سوال یوژ آست</p>	
<p>کدامی هست بهتر نزد اصحاب</p>	<p>ز اخلاق پسندیده و نایاب</p>
<p>جواب حکیم بلوهر</p>	
<p>شنو از من بدل هستی چو خلاق تواضع مینماید مرد و نیدار تواضع پست را بخشد بلندای بیالدار تواضع پای خلق تواضع میدهد هر گونه آرام تواضع هست همسر با عبادت گریزد از تواضع دور شیطان ز اخلاق حمیده نیز بشمار نباشد شمه سختی و گریه کلام سخت بدیندارد ایم شود یک روز آخر آفت جان و نه زخم زبان ز خمد و ایم</p>	<p>و چو پذیر آید پسندیده ز اخلاق تواضع هست خوشتر از نیکوکار تواضع مینماید از چندی تواضع آمده سرمایه خلق تواضع مرد را سازد نیکو نام اکن بهر تواضع ترک عادت تواضع هست از طاعات رحمان و گر گفتار نرم و خوب ای یار هو من گفتگو میکنم خبری سخن گوئی با و از ملائیم کلام زشت دانی بهر انسان بر احاطات سنان را الیام است</p>

له جراحات انسان ساله التیام و ما یقیم ایمر و لسان

همیشه از کلام سخت پرهیز	دم گفتار با مردم شکر ریز
سوال یوز آست	
چه طاعت هست آن که اکر دل	که باشد از همه طاعات افضل
جواب حکیم بلوهر	
بیاد گیر یا بستن دل خویش	نمودن الفت او پیش از پیش
بود کامل تر جمله عبادات	بدان فاضل ترش من کل طاعات
سوال یوز آست	
چه خصلت هست برتر از خصال	که دل را پاک سازد از زایل
جواب حکیم بلوهر	
زول با صالحان کردن محبت	بود این بهتر و پاکیزه خصلت
سوال یوز آست	
سخن بهتر چه باشد از سخنها	مفضل است سخنور باز فرما
جواب حکیم بلوهر	
سخن با امر معروف است بهتر	سخن نیکو بود با نهی منکر
سوال یوز آست	
زیاده تر که باشد دشمن جان	که دفعش هست مشکل بر انسان
جواب حکیم بلوهر	

گنایان بشیر هستند اعدا	که دفع شان ندانی سهل اصلا
سوال یوز آسف	
کدامی از فضیلتهاے نیکو	بزرگو بود اے مرد خوشخو
وگر بهتر چه میدانی ز آداب	جواب صاف و شافی ده و غیباب
جواب حکیم بلوهر	
بروزی انچه حق کرده مقرر	اگر راضی بانی اے خردور
شماری از فضیلتهاے عالم	برای خویش افضل سی مکر
ادب چون از ره شیخ مسکین است	زهر آداب شناسی متین است
سوال یوز آسف	
از انکس نیز کن مارا خبردار	که باشد از همه مردم جفاکار
جواب حکیم بلوهر	
یکے آن بادشہ کو نیست عاقل	وگر سخفے کہ بنود رحم در دل
زیادہ تر گے جانی بد نیا	نہ یعنی زین دو کس آیار و انا
سوال یوز آسف	
چه باشد آنکہ در دنیا بجای	ندارد هیچ مصرو انتہای
جواب حکیم بلوهر	
بود چشم حریفین شست کردار	کہ از دنیا نگرود سیر ز نہار

لله جانی کتبہ جفا کندہ ۱۲

نماید کور آمال در ارزش	نماید انتها حرص ارزش
------------------------	----------------------

سوال یوز آسف

که دارد از همه شترت انجام	بمن اظهار کن آنچه را نام
---------------------------	--------------------------

جواب حکیم بلوهر

اگر باشد خلاف حکم دادار	نمودن بر رضا مردمان کار
شود مقهور از قهر الهی	بفقد فاعل آن در تنهایی

سوال یوز آسف

که گردد زودتر حالمی بجای	چه این خیر است اکنون کن خیالی
--------------------------	-------------------------------

جواب حکیم بلوهر

و گرگون میشود بی شبهه الفور	بود آن طبع شایان گر کنی خود
قیامش هر که داند هست نادان	بناش نیست یکدم بچود دوران
که قرب شاه آمد نرج جانگاه	حذر کن ای پسر از قربت شاه
دلت گاه بفرحت گاه دیم	گهی امیدواری گاه دیم

سوال یوز آسف

ز خاطر دغمتا نابود و مفقود	کدامی چیز گردد منقطع زود
----------------------------	--------------------------

جواب حکیم بلوهر

که گردد منقطع از دل بیکیار	بود آن حب و شوق عاشق زار
----------------------------	--------------------------

سوال یوز آسف

فضیحت در گناہان از کد اے	زیادہ تر بودای مردنامے
--------------------------	------------------------

جواب حکیم بلوہر

شکستن اکجوان عہد الہی	زیادہ تر بیاید در وسیاہی
-----------------------	--------------------------

سوال یوز آسف

بدینا از ہمہ خاین چہ چیز است	اے زشت و خوار در اہل تمیز است
------------------------------	-------------------------------

جواب حکیم بلوہر

بدان آنرا از زبان شخص کتہ آ	کہ گوید کذب بے پردہ زہر باب
-----------------------------	-----------------------------

سوال یوز آسف

نہان باشد کہ امی شی بیان کن	مفصل حال آن بر من عیان کن
-----------------------------	---------------------------

جواب حکیم بلوہر

بدی پوشیدہ ماند در ریاکار	کہ گردد خلق درد اش گرفتار
بکر خود فریب مردمان را	اکنڈ ظاہر بدیہائے نہان را

سوال یوز آسف

شبیبہ حال دنیا چیت آمد	مرا آگاہ از حالش توان کرد
------------------------	---------------------------

جواب حکیم بلوہر

بے حال جہان گویم شنائے	بود خواب پریشان کن خیائے
------------------------	--------------------------

سوال یوز آسف

کدامی کس مردم هست مقبول	ببین اظهار کن باوجه معقول
-------------------------	---------------------------

جواب حکیم بلوهر

همان کس اشناست برگزیده	که از عصیان بمنزله ارمیده
بیاد مرگ مانده صبح و شامی	نکرده از پئے دنیا کلامی

سوال یوز آسف

بدنیا آنچه پیدا کردیزدان	چه باشد روشنی چشم انسان
--------------------------	-------------------------

جواب حکیم بلوهر

بود فرزند صالح نور البصار	زن نیکو دگر زین بعد بشمار
---------------------------	---------------------------

سوال یوز آسف

چه آن در دست مشکل بر آدم	علاجش نیست ممکن اگر خورد عمر
--------------------------	------------------------------

جواب حکیم بلوهر

زن و فرزند دگر باشند بدکار	یقیناً بس همین مرد است دشوار
غیاث و علاجش هیچ تاثیر	کند اگر بوی علی صد سال تدبیر
رهای زین بلائے آسمانی	نیابد کس بد و در زندگانی

سوال یوز آسف

از آن حجت بگو یک فرجام	که شلش بر انسان نیست آرام
------------------------	---------------------------

جواب حکیم بلوهر

پے انسان بود را چنین بس چو گردد حاکم سلطانی عادل میان هر دو یاران گفتگو بود بلوهر گشت رخصت از هوا خواه نه تنها یوز آسف ماند بر غم نشسته منتظر که شام آید	نسا زد ایزدش محکوم ناکس مثال آن نباشد در آدل که ناگه صبح روی خویش نبود ز الیوانش بیاید سوئے نگاه لقاے یار خود میخواست هر دم ز فرقت تا بدل آرام آید
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عطر بیزی چنین میفتم از بهار باد بهار گفتار حکیم بلوهر عالی و قار در خلوت
با یوز آسف نیکو کردار و مشتاق حکایات و نکات بگوناگون تکلفات و آغا
کلام مصنف شیرین بقال و خطاب ساقی گلن میرین فرخنده فال

بیا ساقی بده جام منی ناب لب من از منی دو شب تبرین نگاه لطف کن بامیگساران همین شب صحبت عیش است باقی بحالم ساقیا کن رحم و بر خیز خارش درد سر را دور سازد نشیم شاد و در بزم خرابات	که بستم در فراقش سخت بیتاب سرت گردم دواے درد سر کن که بر بهم میشود این بزم یاران کجا پس میخوای این بزم و ساقی من گلگون بجام من فرویز دل من از عشق حق معمور سازد شمارم مفت با مفتی ملاقات
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>روان بود که روکش بیستم نواب صوم زاهد هست بسیار درین محنت سر آدهر پر پیچ چرا جویم ره رنج و تعب را برون آیم ازین پر خوف نذر</p>	<p>بدان مکده تحریمی بدیتم نمای گریه آب سیرج افطار ندارم خواهش دنیا و دین هیچ چه حاجت عاشق نبش العنبر بخوانم این غزل در بر زم نذر</p>
<p>غزل</p>	
<p>بدیرو کعبه پر دای ندارم عطا کن ساقی پیانه گل رن ز بیداد نخوابم داد از کس منم آنکس که در بازار عالم بغیرت آنچنان بی برگ سازم زور و عشق از لیس ناتوانم گر قمارم بدام زلف پیمان ولایم با کسان عشق باشد</p>	<p>سوا میکرده جای ندارم بتو دیگر تنها ندارم که بر خود رحم فرما ندارم بسر جز عشق سودا ندارم ز رهزن خوف یغما ندارم روم از کوه اوپا ندارم برای مخلص را ندارم ببر ناکس تو لاا ندارم</p>
<p>شبه مردان شریفیم هست مولا وگر در کار مولا ندارم</p>	
<p>شب به قلم بلوهر حسب ممول</p>	<p>بیاید سوای آن هزاره مقبول</p>

آب سیرج کلاه از شراب ۱۳۵ نبت الغیب شراب انگوری ۱۳۵ نیا غارت و تاراج ۱۲

تبخیم و ادب شهزاده پرده خست
 سخن پس یو ذ آسف کرد آغان
 مرا چون کرد بنیا اینزد پاک
 عطا فرمود چیزے چند مارا
 لکڑے شیخ در انجام کارے
 که آنکس اچہ باشد عاقبت حال
 نند پا پر سریر بادشاہے
 سازد سجده خلاق بیہیات
 بدینا دسترس چندان رساند
 ز کینہ قلب او گیرد قسادت
 کہ آن بیچارگان آوارہ گردند
 چنین بد کیش نہا ہوار و بدین
 امیدت هست آیا نہ خویش
 گناہان گذشتہ را بیکبار
 بلوہ گرفت فہیم بہر حال
 باین اوصاف باب تست موصو
 ہمہ دیان عالم ہیچ نکاشت

بخلوت جایگا ہش داد و نبوا خست
 کہ امی وانا بقہم و عقل ممتاز
 حقایق را نمودم زود و ادراک
 کہ امیدش نبوده نیز اصلا
 بدل دارم ہمیشہ خار خارے
 بطفلی کو بعد تا نید اقبال
 شود پر باد عرش در ملاہے
 کند در بت پرستی صرف اوقات
 کہ امر آخرت را سهل دانند
 باہل دین کند چندان بغاوت
 نہان از خوف او یکبارہ گردند
 ستمگار و شریر و زشت آیین
 نماید ترک گیر در راہ حق پیش
 با و بخشد خداے پاک و غفار
 چہ باشد مطلبت امی نیک افعال
 کہ میانہ بکار لہو مصروف
 براہبت پرستی گام برداشت

<p>بابل دین از یتبارسانید سوال تست از راه محبت ہی ترسی کہ آن ظالم مبادا نماید کردگارش داخل تار از ان خواہی کہ سازنی ہتہامش خدا لازم نموده ہر پیر را</p>	<p>دل بے مهر خود زین غم رہائید کہ داری باید برای نیک خصلت نیابد ہیچ گونه اجر عقب نہ بیند جز عذاب سخت ز نهار بخشد جرم تار ب انہاش بجا آرد حق ذات پدر را</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نصائح حکیم بلوہر

<p>نہ ہرگز اسی سپر بہ خود جفا کن ز بعد مرگ یاد ز ندگانے نمیدانی کہ باشد چون یسراق بعد زندگی رنجیدہ ماندند بے مام و پدر ہر کس را ز موت بروجرے نہاند نیم خرد دل خبر سازم کنون ز ان تیک فرزند ز دستش تیج آزاری ندیدند وے بعد از فناے شان ہمو اداے حق نکرده گاہ ز نهار</p>	<p>حقوق والدین خود ادا کن نکوئی کن بالیشان تا توانی دل مام و پدر زو ماند ناجاق ز اطوار ز پوشش عاق خوانند اداسازد از ایشان انجہ شذوق عقوقش از رضا کرد و مبذل کہ مام و اب ازو ماندند خرسند بجز نیکی و گر کارے ندیدند نیادند ان سپر کار نکوے از مینا عث تو اورا عاق بشا</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بود پس اعتقاد ما درین باب اگر چه سکرشی سازد و مچهود مگر ما دام زنده هست آنکس عجب نبود که راه راست گیرد برای ما خدا فرمود اوصاف که با عاصی نماید عفو عصیان کشاده باب تو بهت هر دم بیان یک نقل بسیارم درین باب</p>	<p>که بخشد عاصیان را رتبه رباب قدم بیرون نهد از راه بهبود هدایت از برایش میکنم بس شود قطع رجاء هرگاه میرد بر آن آورده ام ایمان بلا لاف اگر باشند چون ریگ بیابان <small>ای کتاب ۱۲</small> چه غم که جرم زاید هست یا کم از آن مقصود اصل خویش را</p>
<p>حکایت پادشاهی کسی در ویشال با هوای نفس را راه براه ضلالت رفته عاقبت از توفیق ربانی و تائید آسمانی بسر حشمه ایت سیده بلکی پادشاهی ذی حشم بود گرفته صیت علم او جهان را ز بس میداشت چون طبع ملائیم چنان بودش که بسیار و لفرزند بصد خیر و صلاح خسروانی چو آخر گشت او را دور شاه رعیت کرد جرم و فزع بسیار</p>	<p>دلیر و هو شمند و با کرم بود نموده زیر حکم خود شهان را با صلاح رعیت شغل دایم بچاک هر دلی میکرد پیوندد نموده بار عایا ز ندگانی سوی دار البقا گردید راه که شمش در جهان نماید جهاندار</p>

بود خوش برابر اهل نذل و اشرار
 که این فرزند باشد نعمت حق
 برین بخشش بود بیشک سزاوار
 خلاف حق چنان گردید عت
 نماید از شما شکر خداوند
 اگر درید در دل اعتقاد
 شمار امید پدر از راه انعام
 بشکر او ز دل باشید سرگرم
 همه گفتند ما هست اقرار
 نذار و هیچکس قدرت بدنها
 چنان پس بود بدان کردند شاد
 ز مهر و مسکرات و سازنا ساز
 سپهر نیز دید اے مردم خدا را
 که گرد و قدر حق بکاره تازل
 رضاے کبریا هر گونه جوئید
 اگر که دید سائے شکر شیطان
 بطاعات خداده سالن بیکر

در اصل جمع و طریقه سببی از تائید نموده ۱۲

یتیمان را بیاید کرد یتیمار
 شمار داد آن خلاق مطلق
 بهر موشکرا و سازید هر بار
 که باشد سر بسیر کفران نعمت
 با بلیس شقی گردید پیوند
 که جز این دو کس دیگر مراوے
 بود دلائق پئے آن نذل اگر آ
 نمی آید شمار از خدا شرم
 که این فرزند بخشیدست و او را
 که از صنعت نماید خلق جانها
 عجب اوقات می سازید ریباد
 ز کار زشت شیطان غابا
 ازین کار شما خوف است مارا
 بگیرد با شما شهر و منازل
 ره ابلیس آیاران پیوید
 به چندش بیاید شکر نزل
 بسر سازید نزد است پتیر

که تا پروردگار بود و نال بود
بدانایان همه گفتند با هم
کجا تا بگویند تو آن داریم در تن
حکیمان باز از راه هدایت
چگونه طاعت نفس بکن
که او اصلاً بالیشان حق نمیدانست
بقدر جو حق نفس شقی نیست
خدا که کو شمار که دایجاد
حق او لا جرم واجب شمارید
بپس اینها نفس خبیث بنیاد
بجرم سخت تر مشغول گشتند
بضعیف جسم بسیار زید حمله
نباشد پیش ما این عذر مقبول
جو البش مردمان کردند معروض
و لے ای پیشوایان نکور
که شهوت را چون نفس است طاعت
بما آسان بپس کار بود نال است

بیا مرزدگناها نال شمان و د
اگر چه کار نیکو هست تا هم
که بگذاریم بار آن بگردن
همین گفتند ای اهل غوایت
بدل کردید و دانستید بهتر
نه روزی شام می بخشید نه چاشت
حقش کردن را جزا محتمل نیست
بحکمت چشم و گوش دست و پا داد
حروف طاعتش بر دل نگارید
عبادات خدا دادید از یاد
مطیع نفس نامعقول گشتید
که گرد ترک طاعت را وسیله
بخز یو چ و ضعیف و ضعیف و مجبور
که بیشک بندگیش هست مغرور
ندارم ذوق طاعت زین سبب
از ان لذات دنیا گشت غائب
که حسب خواهش نفس حردن است

ضعیف بنی یک ذلک ۱۱ ضعیف بافتح نحو آفتاب

وگر در نفس باز خیز نیات
از نیابت عبادت هست شو
به بدر بخش اگر تبدیل سازیم
بهر روز یکی از زشت اعمال
بجایش طاعت خالق نمایم
و لے یکبارگی این امر اصلا
مکرر موبدان گردن فرمان
رعیت یک زبان گردند تقریر
که بدهید با نیت عیب
معاصی که چه سز دے نهایت
که بر بار حم فرماید ز رحمت
کنون سازیم کار حسب مکان
درین نوبت خردمندانی نشان
که باشد این خنهای شمار است
بجا آید حکم هر چند داند
رعایا را چون خوش افتاد آن بند
از آن روز نصیحت تا یکسال

ضعیف و کم لبه گردید پیات
نمی آید ز مایک لحظه ز نهار
بود ممکن بطاعت دست باز
کنیش ترک برگردیم فی الحال
برای عفو عصیان چیه سائیم
نیاید از بجا آوردن مان
که باید بے توقف ترک عصیان
که امی اصحابین این صلیت تحذیر
همه باشد عیان بر عالم الغیب
مکر داریم ز چشم عنایت
دهد بر طاعت خود نمر همت
بناید سز نش کردن نمایان
بهم گردن پس تصدیق ایشان
نباشد یکسر موس کم و کاست
ز خالق اجر کار خود ستایند
بطاعات خدا گشتند پابند
براه حق لبه دادند اموال

موبد بالضم و در موقوف و کسر و صله حکیم و در انستند موبدان جمع ۱۲

نماز و روزه و دیگر عبادت
همه آن کاهنان ستر آگاه
که این اعمال مردم به فرزند
همیدارند به حالش دلالت
زمانه این سپهر مانند یون کار
بود و در فتن عمرش سعی دو سال
بقول کاهنان هم اهل تخنیم
چنین گفتند طالع میتوان دید
بقوت هر دو بوده اند لاریب
چون هر ره را تعلق با سرور است
علاقه مشتری را از سعادت
بدانستیم بیشک زین لایل
که سازد همیاساز عشرت
عیان که دید زان احکام تاثیر
بخت سلطنت شد جلوه افروز
بنوشیدی شراب ظلم کردی
لطاول ننمودی بر خلائق

بدل کردند از راه سعادت
دگر باره خبر دادند ناگاه
ز هر دو نیک و بد نزد خرمند
که در نیکو و گداز بطالت
زمانه باز گرد و نیک کردار
شود پس متقلب بزینک اعمال
بدل این امر را که دند تسلیم
که در مولود او بر عیش و ناهید
از ان ثابت شده هم حسن و هم عیب
بایل عیش تاثیرش ضرور است
بود با صاحب علم و عبادت
که او گرد و بد و کار مایل
ز حال خویش گیرد گاه عبرت
جوان چون گشت طفل با تصویر
بساط عیش گسترده شب روز
ز اطوارش بهر دل آه ستر می
تجامل بود نترس کار لایق

جفا کار و شریر و زشت و بیایک
 بدانستی کنه را یار صادق
 عدو خویش او را پیشتر دے
 دو سال دستی بدین بطوار و آید
 وزان پس از دروزی حکم آتش
 سکونت هر که میدارد درین شهر
 زن و مرد و جوان و پیر و اطفال
 چنان الحرم را داد فرمان
 بپای آرایش خود مایکوشند
 همه در قصر شاهی جمع آیند
 بالوان بزم شاهانه بسیار است
 خزان این جمله پیش آوردیدند
 پس بسته همه افواج آمد
 رده با هم کشیده ایستادند
 وزیرین نکور آوند بجان
 شجاعان و دلیران عسا که
 چه سرداران ملک چه رعایا

ز جور او دل مظلوم صد چاک
 که کردی کار با فعلش مطابق
 چو از کار زبانش پنج بر دے
 نشسته بر سریر بادشاهی
 که از اولادش امان فلک جابه
 ز خوان نعمت من باشند بهر
 بدر گاهم همه آیند فی الحال
 که از بانوسه خانه تا کنین
 لباس نو بنوبه بر جسم پوشند
 به نیکو مراعیه صورت نمایند
 ز لعل و زرد و دیوایر پرست
 برابر در نمایش گاه چیدند
 تو گفتی بحر در امواج آید
 بسو دست سلام شته نهادند
 خردمندان و می قدر و حکیمان
 دیران و دگر اهل وفاتر
 بحکمش مجتمع گشتند آنجا

لایل بنی یزید فرج ۱۲ رده بقیعین یعنی صف و قطار ۱۲

راے هر صوف مردمان نيز
 به صف بسته بجای خود نشینند
 بخاطر این غرض شد سلطان
 نظر راز و جلال شاهي خوش
 به بیند کثرت افواج جبار
 دلش مسرور گردد زین توسل
 شده آراسته محفل بدان نیک
 بسرتاج مکلل از جواهر
 نشسته باینزاران کبر و نخوت
 فزون از حد چو سامان دیدگاه
 بگفتا با اعلام خویش آندم
 رعیت را بحال نیک دیدم
 کنون هم صورت خود را به نیم
 مرآه شادی شود حاصل بکر
 طلب فرمود پس آینه صاف
 نظر میکرد بر حسن رخ خویش
 بلچپ شد عیان سو سپید

مقام لایق او کرد تجو نیز
 تماشاے شه عالم به بینند
 فرام چون نماید ساز و سامان
 خز این هر چه دارد پیش از پیش
 پیاده یکطرف یک سمت اسوا
 که چون او نیست شاهی با تحمل
 قدم نهاد پس سلطان باورنگ
 ببر بلبوس از سیف و رطاهر
 مخوف هر یک از رعیت سطوت
 لبه مسرور در دل گشت آتش
 که هستم این زمان بسیار خرم
 بکام دل بهر عنوان رسیدم
 چنان از مردم دنیا حسینم
 که هستم در خلائی نیک منظر
 به بیند تا که روی خود را انصاف
 غم جانکاه ناگه آمدش پیش
 بحسرت دمیدم سولیش بدید

بے غمگین و خائف گشت سلطان
 بگفتا بعد فکر عا قلا نه
 رسول نا امید هست که غیب
 شود هر گاه او داخل هر باب
 حصار محکم و فوج گران هم
 جوانی برادر بر باد ای واک
 نماید قسمت میراث مردم
 کنون در خانه من گام نهان
 بر مینه پایکا یک از سر تخت
 بلب آه و بدل رنج و غم و درد
 همه خورد و کلان را باز طلبید
 ز حسرت اینچنین ارشاد فرمود
 بخیل زشت خواصلا نبودم
 زور و هر دے مانندم خبر دای
 نهادم چون بسرویهیم شاهی
 خلاف آن اگر دیدید کارم
 جوابش بکیزبان گفتند آنها

سرور او مبدل شد بحرمان
 که پیری را بود این نشانه
 نوید مرگ میگوید ببار سب
 نسا زد و منع او را کس نه حجاب
 پے و ففش نه بخشد نفع آدم
 دل خوش را کند ناشاد آدمی
 کند عقل محاسب فتا گم
 ز دست ظلم او فریاد و فریاد
 بیاید زیر آتشاه جوان تخت
 سپه را پس خبر خود طلب کرد
 بچشم لطف سوهر یکے دیند
 که ای مردم چگونه کار من بود
 بهر کس بدل احسان مینمودم
 نهادم بیچسب اینج و آن را
 عدالت در جهان کردم کما ای
 بن گویند تا من عذر آرم
 گم زشته نیاید از تو اصلا

با طوار پسندیده و نیکو
 حق نعمت بایان از تو بسیار
 زبان ما بشکرش عاجز و لال
 بامبارگران داری ز احسان
 بجا آریم فرمان تو بے بیم
 بانها از تحسّر گفت سلطان
 بیاید بے محابا در سرایم
 نشد مانع کسے هم از شما آه
 شمار ابر گزیدم بهر این روز
 بحفظ جان من کوشیدند دل
 گناهم بود اسی مردان نامی
 ز اعدایم که سازد قصد بد من
 غلط کردم بفهم خویش را نیجا
 نهاده دشمنی در قصر من گام
 اگر بد دفع آن قدرت نداید
 نمودم با چنین بدل خطا
 که دانسته بر آغوش در کار

بسر کردی بپاشی شاه خوشخو
 شهاب باشد که حشرش نیت زنها
 ندار و طاقت اظهار فی الحال
 شود که حکم جان سازیم قربان
 بود افزون حق تو از زرو سیم
 که من از دشمنی هستم بهر اسان
 امان از تو نباشد هیچ جایم
 نمیدانم بمن سازد چه بدخواه
 که در دشمنی همه باشند دلسوز
 برایم سهل تر سازید مشکل
 چو جان هستم نیز دشان گرمی
 نه بیند باز فرقی خود دیگر دن
 ندیدم اصل آن جزو هم اصلا
 شما هستید تا این دم تا آرام
 مهم سخت آنرا می شمارید
 با استحکام کار خود خطا
 اگر قسم چون شما یار و مددگار

بقوت گم بر آن هستید قادر
چرا غفلت بخود کردید در جنگ
سخن هر چند از دلها تراشید
همه گفتند ای سلطان ذبحا
بسازم ز ما هستند چون دیو
اگر سازند با پیل و مان زور
پاسخ این چنین فرمود سلطان
در لے آثار آنرا میتوان دید
بود پیک قضا نامش مقرر
خبر دادست از جانکاهی من
دگر این میدهد آواز پیغم
نبای تو بر اندازم ز بنیاد
قشون تو شود از من پیش نشان
بگردانم تدابیر تو بے سود
شفا گیرم شوی ناگاه بیمار
عطا سازم زنت را سوگاری
ترجم بر کس اصلا ندارم

ز من سازید و رخ خصم غادر
که گشتم از عهد و ناچار و دلتنگ
ولیکن خیر خواه من نباشید
توان بهیم آنرا کیت بدخواه
چو طفلان پیش آنها رستم و گویو
به تدبیری ز پالانچ چون مور
نیاید در نظر آن دشمن جان
که باشد هر انسان قطع امید
بخانه آمده ناگاه از در
زوال تاج و تخت شایسته من
کنم آبادیت ویران بیکدم
نمایم گنجهایت جمله برباد
جد سازم بکیاست ز خوشیا
مبدل انس با وحشت کنم زود
نمایم بعد عزت عاقبت خوا
عیالت را بنخشم بقراری
بخاک گور خورایم سپارم

له و مان
نوع اول یعنی جو
دیده و گویا از
سند و قضا و کلام
نوع دوم یعنی
این نظم صندرم
قابل است از دیدن
نظام است از این
صالحات غنچه
نظم که گنجد زنده
پیل و مان رنگ
نظم که گنجد زنده
شیر و زرد و افع
ابان ملک
نجمی و قضا و کلام
نوع سوم یعنی
سراج المغان

میان ما و ایشان مرگ صلا
 شود چون سدر سلین جسم خاک
 جدا کنی در حیات من نیارند
 ز سلطان باز پرسیدند آندم
 کسانی را که کردی وصف شاه
 کجا باشد آن مردم بدینا
 بیاید و تکلم شاه باهوش
 عملها سے نکو باشند یا سیم
 با صلاح شما کردم فسادات
 بچشم حسن نیا گشت منظور
 کنون آن کار ناکشند بیکار
 سپاه و ملک جاه و افسر و گاه
 شما که خیر خواهم حیف بودید
 همین بودست چون زندگی بر
 گمان دوستی دارید یا من
 میان شان اگر چه شاه بودم
 ز خواستهای نفس شوم ای واک

نسا زد قطع پیوند تو لا
 همه باشند یا رسن بپاک
 نه بعد از مردم تنها گذارند
 که امی فخر فریدون شانه جم
 بکن از نام آنها نیز ارشاد
 عیان هستند یا نهان چون عفا
 که و اسازید ای مردم کنون
 که زان بهتر بود انجام کار
 نمودم به نگوئی ترک عادات
 شدم از فکر عقبی لا جرم دور
 نموده داغ حسرت قرص و نیار
 بتروم هست کمتر از پیر گاه
 چرا بر کار ز شتم می ستودید
 مرا گاهی خبر کردید از مرگ
 و می دانم شمارا محض شمع
 بفرق خلق ظلال مدد بودم
 نکردم نیک به مفهوم ای واک

ساز گاه بفتح کاف فارسی بمعنی تخت یا درگاه و بمعنی وقت نیز ۱۲ از شبندی

چرا ملک سپهر ایگذا اری
 رعیت را پریشان میکنی آه
 نباشد نزد این را لایق
 بدانی دور از راه صواب است
 بے خوش آمد ده صفی ز او صفا
 اگر خواهی کنی بر عکس آن کار
 شود جرم تو ز ایدران ثواب
 بصدتا دیب اصلاح نمود
 بود قول کی از اهل تدبیر
 که نفس را اگر ضایع کس کرد
 و اگر اصلاح نفس کس نموده
 چنین فرمود شاه با تو کل
 پسندیدم کلام شان سیرا پا
 کنم گر اختیار حکمرانی
 عدالت در شما جاری نمایم
 بدینا چونکه میدارید خواهش
 نکرد کس نه شہوت دست بردا

پسندیدی چرا بر بجاہ خواری
 نمی ترسی که خندد بر تو بدخواہ
 که ضایع کردن کار خلافت
 بود عصیان و بر آن عذاب است
 نمائی در رعیت عدل و انصاف
 روی پیش خدا خود گنگار
 که آوردی نفس خود عتاب
 بے کوشش بے نیکی فرود
 بآب زریباید کرد تحریر
 بنفس خویش کرده ظلم آن مرد
 صلاح نفس خود را بس نمود
 بفهمیدم همه اقوال بالکل
 دے دسواس کرده در دلم جا
 نمایم همچنان کشور ستانی
 بے اصلاح هر کس با ز آیم
 نکرد حاصلم جز رنج و کاهش
 نمایم حسب خواهش هر یک کار

چو باشم در میان شان در آندم
 نمایم بر عملهای زبون ناز
 بهمیگویم بهر یک ایها الناس
 ربانی داده ام خود را ازین نام
 بصدق او همه کردند اقرار
 که حق ما را دهیم حسن توفیق
 شود خیر و صلاح کار مرغوب
 کنون توبه ز کار خود نمودیم
 کلام شان پسند شاه افتاد
 که تا در راه نیکوئی شتابید
 خلاف قول خود سازید هرگاه
 گذارم ملک تحت و تاج یکسر
 تمامی لشکر و شاه و رعیت
 چنین گویند ان اعمال نیکو
 زراعت هم شدی پیدا افراد
 زهر سیوه بدی کثرت با شجار
 شمار عمر آتشاه نکو حال

بجا آورم سراسر معصیت هم
 شوم از ساز عقیقه باز ناساز
 نمی آیم کنون در دام خناس
 نیارم سلطنت را بر زبان نام
 ز خسر و عرق نبودند یکبار
 بخود پوشیم تا بلبوس تحقیق
 رساند کبریا در راه مطلوب
 بتو باشیم پس طوریکه بودیم
 جواب با صوابی همچنین داد
 مراد در صحبت خود با بیابید
 تا نم بر شاه گزشت منشا
 چو در ویشان روم در جا دیگر
 غفل کرد پس بر نیک نیرت
 بس آباد گشته ملک هر سو
 بماندی دایما با نرخ از زان
 که نگر فتنی ظالمان مفت ز نزار
 بیاید چار زاید به دوس سال

که نصف آن بچو و ظلم بگذشت
به نیکی عمر او گردید آخر
نصف دیگر به نیکو عمل گشت
چنین باشد سوخت جنت مسافر

خطاب مصنف بنفس خویش

بسرشد عمر ایدل آه سر کن
نکردی یک یک طاعات نزد
بگستردی عجائب ام تلخیص
نمودی از جفاست کاوتازی
بشبه هم گو در ماه و سال
به بین آتشاه را که خوف داد
بلجیه دید چون سوخت سپید
شمال قوس خم پشت تو گردید
و لے فسیده ای بے ندامت
ز عبرت چشمهای دور بین بال
قدت خم از ضعیفی چون کمان است
به تنبیه تو ای دل باز بهیهات
چه خوش گفت است آنم و سخنوار
دلالتا که درین کلخ مجازی

سوخت انجام کار خود نظر کن
بماندی روز و شب محکوم شیطا
بکاری سبق بر دی را بلیس
بشق خام مستوق مجازی
گم کردی بشق حق خیال
چگونه کرد قصد ترک افسر
نماندش زندگانی را امید
بموی سر سر اسر برف بارید
بود عمر تو گویا تا قیامت
بجال خویش اسی بی فکر دنیا
اگر حرص تو تا اندیم جوان است
ز جامی نیز آرم چند ایست
بضموش ز چشم هوش بنگر
کنی مانند طفلان خاکبازی

کامیابی غلبه نمودن و غلبه استخوان نمیدارد گفتن از زبان در پر افعی هدایت لاف و کرافت زدن تا در درقا بله حرف ۱۲ برف باریدن کنایه از سپید شدن ۱۳

<p>بے زبان نقل در دل گشت خورم بکن از ذکر دیگر شاد مانم</p>	<p>غرض شهزاده را دو مکرم بگفتای انیس و مهر بانم</p>
<p>شادابی ریاحین سخن بر طرز دیگر از آبیاری زبان</p>	<p>فیض ترجمان حکیم بلوهر</p>
<p>که شاهی بود یا بسیار شکر نموده دشمنان را چشم تحریر همیشه کار بافتن و جورش که بودش از پدر در دل هر سی سوے درگاه رب پاک و یکتا بگردی نمی از عصا نبارک بدانستی خطار از هر قاتل نه سوے ملک عدم گردید راست بجایش گشت در اقلیم داور که فوق انتظام ماسبق کرد بدستش آمدی از فضل نیران شدی از شکرش مغلوب بدخوا باو شد موجب کفران نعمت</p>	<p>بلوهر زد مثل بر طرز دیگر گرفته ملکا از حسن تدبیر فکنده نفس لیکن در فتورش پسر میداشت نیک حق شنای همی خواندی خلایق را باخفا نمودی امر بر پیر گارے ز لوح دل ستردی حرف باطل پدر را شد چو آخر دور شاه پسر نهاد پس دهمیم بر سر چندار ملک خود نظم و نسق کرد بهر ملکی که کردی عزم سلطان زاعدایر که کردی جنگ شاه حصول این جلال و جاه و حشمت</p>

برت خود ز طغیان گشت طاعت
 ز نخوت دست از طاعات برداشت
 بچشمش عظمت حق سهل بنمود
 زمان شاهنش بر همه چو حالت
 که رفقه حرف دین یکباره از گوشت
 بیاطل آنچه سلطان ره نمود
 چو فرزندان شان گشت نهشتا
 همه بر سلک ابلیس رفتند
 سو دبا سجده بایش مینمودند
 شنیدم قبل زین آتشاه بدکیش
 چنین بیان بخالق کرد بد بخت
 بخوشی خالق خود را عبادت
 که اصلاً هیچ کس از شاه و درویش
 چو او از حکم تقدیر الهی
 غرور سلطنت از جا ربودش
 نیاید هیچ یادش عهد و پیمان
 ندیدی بود او را نیک مردی

شده چون باغیان یکبار باغ
 بدنیایم ز شتی بهر خود کاشت
 ز دل خوف خدا اگر دید نابود
 ز خدا فروزن کشیده در طوالت
 نه دلهما گشت تمام حق فراموش
 بنزد مردمان آن نیک بود
 خدا را پس ندانستند ز نهار
 بمعبودی شه خود را اگر رفتند
 بیکتا چه چو خالق می ستودند
 بعد ز ندگی و اله خویش
 که من باشم اگر ز نیت و نعت
 نمایم در تمنای سعادت
 بجا ناورده باشند پیش من پیش
 نشسته بر سر پیر بادشاهی
 ز خاطر محو آن نیت نمودش
 خیالش کو چو غالب گشت شیطان
 که تعظیمش بپس آتشاه کردی

<p>بکرم خالق اکبر رضا جوے دانش مهور شد از حسرت و آه کشیدی و میدم آه جگر سوز دید پیمان بیا دشاہ عالم بدارد باز از کار قضیت اک طبعش بود از بس فتنه انگیز</p>	<p>نکو رانی نکو خلق و نکو خوے ملک را دید چون از راه بے راه غم جانگاه بودش بتر شب روز بدل میخواست هر دم آن سخطم بعد حق کند اورا نصیت دے از شدتش میگردید پنهان</p>
<p>آوردن ندیم خیر خواه کله آدمی را پیش پای دشاہ و عورت گرفتن او از حال آن سرور جوع کردن بعد و اورا در</p>	<p>آوردن ندیم خیر خواه کله آدمی را پیش پای دشاہ و عورت گرفتن او از حال آن سرور جوع کردن بعد و اورا در</p>
<p>از داناے عجب تدبیر تو کرد گرفت و نزد شه که دید حاضر بجامه زود تر آنرا به چید نشست و پیش خود آن کله نهاد که ریزه استخوان به گشت در شدی زان پر کثافت فرشتی با سر انگشت هر یک زیر دندان بسویش از نگاه گرم میدید بقتل او کند گر شاه ارشاد</p>	<p>بخود یک روز جرات کرد آنروز یکے بوسیده کله از مقابل بجلش شاه را بنشسته چون دید بدست راست جایش با و نهاده بیایش میزدی آنرا بکر فتادی پس بجلش استخوانها ز کارش جمله گردیدند حیران بخود از خشم سلطان هم چید ستاده منظر با تیغ جلاد</p>

نماید سرحدانی القور از تن
 و لے ضبط غصب فرمود سلطان
 شہان ماسبق را بود دستور
 نمیکردند بر مجرم تجبیر
 پئے تالیف دلہاے رعیت
 کہ تا آباد ماند ملک ایشان
 رعیت را بدان چون بیخای یا
 نباشد کہ قیام اصل بر جا
 بدین باعث بذات او هماندا
 چو آنکس طمع سلطان انجین
 بیزم شہ بیاید روز دیگر
 تحمل کرد خسرو باز بسیار
 سوی ایوان روانہ شد محفل
 بروز سیوین آنروز چالاک
 بدان کلمہ و چیزی داشت ہمراہ
 قریب شہ نشست و حسب محول
 بدست خویش منیران کرد پس است

سبک بارگران سازد گردن
 نداده بہر قتلش بیج فرمان
 ز حلم و بردباری حسب مقتدر
 بخود بودند گواہل تکبیر
 بکسل صلا ندادندی اذیت
 نکرد و خلق از سختی پریشان
 بود سلطان شجر پارک و اتمان
 بیفتد لاجرم آن نخل از پا
 نداده بیچگونہ رنج و آزار
 کہ از احوال او مطلق نرسید
 مثال دی نمودی شغل بہر
 نگفتش بیج نیک بازان کا
 ز فعلش سخت صد مہ لیک بر دل
 قدم در نیم شہ نہاد و بیباک
 تر از دلو و قدری خاک ذراہ
 بکار خویشتن گردید مشغول
 بے سنجیدن آن شے کہ منجواست

طباع مختلف باشند و ایم
مجادل عقل نور نیست هرگز
چو غالب گشت نفس و عقل مغلوب
بتقلیدش قبول حق نسازی
وگر شد عقل بر نفس تو غالب
نماید عقل راه حق تراز و د
شما احوال دوران خوب دیدم
چو شامل گشت فضل حق عالم
نمیدانم چه آن علم است در دهر
گذشتم از قضا روزی ز راه
در انجا جز شهنشاها ن برتر
همین کله که بامن هست امی شاه
بشاهان چون لبه دارم محبت
بافت از زمینش برگزتم
شستم از گلابش بر تکریم
بخود گفتم که این فرق گرامی
اثر سازد در داین عز و اکرام

بیک عنوان نمی مانند قایم
بخوابشهای نفس شوم اظلم
نیاری رخ لبو راه مطلوب
بچه باطل صباح و شام تازی
تکوی بر اشوی هر وقت طالب
رساند تا بمنزلهای مقصود
بابل علم و دانش هم رسیدم
بعلم دین شده حاصل کمال
که زو حاصل نکردم اندک بهر
رسیدم تا بقبرستان شاه
بند یک قبر هم از شخص دیگر
برون افتاده بد از قبر در راه
بمن طاری شده زین حال قت
چنان گریان لبو خانه رفتم
نهادم پس بد بیابان تعظیم
بودگر از سر شاهان تامل
بگردید به حال خویش با کام

و گر باشد ز درویشان دنیا
بحال خود بماند همچین بس
بروز چند بر امید تاثیر
بحال او تغیر و نداده
غلام من که بید خیره سر بود
طلب کردم که این سر راستاند
ز من بگرفت آن بیباک بید
که از صدمه شکسته حمله شد
چو دیدم حالت کله بدنیا
شدم سایل ز احوالش بگریه
بیاوردم کنون پیش تو امی شاه
بود این کله سپهرهای شایان
بسی در مانده گشتم اندرین راه
گشتم هیچ از رازش خبر
ازین اندیشه بستم بسکه قیاب
بشایان من اگر داری تمیزی
هر یس ملک بیباشند چندان

ندارد نفع این تعظیم اصلا
کجا بخشد اثر اعزاز از کس
نمودم نسبتش بسیار تو تیر
چالش بهم نشد هرگز زیاده
ز دیگر بندگان بقدر تر بود
ز هر خواری باو اندازساند
بفرمانم یکا یک همچنان کرد
بگریه تا هم نه پیدازد اثرش
بر فتم نزد و انایان دوران
نگفتم کس جواب صاف و مبر
که فرمای مرا زین راز آگاه
شماری یاز فرق نان خواهان
نهادم در ره تحقیق آن پاک
نه و اگر دید این عقده با فکر
خیالم میرود اکنون در نیاب
که چشمشان نگردد پُر ز چیزی
که میگیرند چون لقمه بدندان

لغزان خوانان مراد از درویش گران باشند

اگر اقلیمها یکسر گیرند
 نمودم چون ز حال کله ادرک
 دمانش را نظر کردم بدین طور
 قیاست کرد و دای نیک اختر
 نحایم حجت خود بر تو اتمام
 سیاه از مزارشان بدستم
 و گر گوی سر شاه زمان هست
 که بوده آن زمان با جاهد اقبال
 الا یا خسر و با حشمت و زور
 تنت خوراک کرم خاک باشد
 چو این کله سرت هم ای شهنشاه
 نماند در سرت آن کبر و صولت
 نباشد همرو تو فوج و لشکر
 بکن سامان عقبه از پے خویش
 چه باشد ز ادرایش آنکو فال
 چو آمد شاه را این پند در گوش
 وز آن پس گشت مایل بسو عقبه

بفکر دیگر تا هم اسیرند
 بدیدم چشم پر از یکدم خاک
 ز رفته خاک پر گردید فی القوم
 که از مرد فقیری هست این سر
 چرا بنود ز شایان نکو نام
 بدیباش لے تعظیم بستم
 مقام گردید جاع غفان است
 کنون بے بینش در راه پامال
 بروزی هم ترا سازند در گور
 بعبرت بین اگر ادراک باشد
 شود پامال صد افسوس در راه
 بکار تو نیاید مال و دولت
 نه جاهد و حشمت نه تخت و افسر
 ز بے زادی نباشی تاجگر لیش
 عملها بے نکو دانی بهر حال
 ز دل بے کشید و رفت از پیش
 فرو افتادند دست خود ز دنیا

در این مثنوی اول جاع زاریت و اکثر لطائف این مثنوی در کتب ۱۲ مثنوی

چنان تاثیر کردش بنید آن مرد	که ترک از تکاب فعل بد کرد
بطاعات خدا گردید مشغول	بنودش جز عبادت هیچ معمول
بار باب سعادت ماند و مساز	چنین تا مرغ رودش کرد پرواز

حکایت کردن حلیم نبیل سحرین تمثیل

بشهراده بلوهر باز فرمود	وگر سازم بیایه حسب مقصود
شنواز گوش دل می نیک طو	که شاهی بد بملک و گنج بسیار
بدان حشمت بنودش پایج فرزند	علیح در داو کردند هر چند
و لے باب امیدش دانگر دید	نه اصلا از دواروی شفا دید
برنج و غم همیشه زان سبب اند	شبالش رفت و گو یا چون عزب اند
بهر آخرش از قدرت حق	شبتان دل او یافت رونق
نشان خورمی آمد پدیدار	دنش بگفت بار طفل یکبار
گذشته مدتی چون حسب عاد	شده طالع مد برج سعادت
عجب طفل گل اندام و سمن بر	بجمن ظاهرو باطن نکوتر
بے خوشحال شد سلطان مود	تماش رنج و غم گردید مفقود
برائے پرورش او را بدایه	سپرد و کرد بالا قدر و پایه
بصد ناز و نعم تیمار می کرد	بروے او نگه هر بار می کرد
که چنین آید نه گاهی بر جبینش	کشد ایدانه جسم نازنینش

لحظ غریب و باطنی و با او صدمه آورد و که زان بدارشته باشد از تنجب و بعضی نکل لے شوهر زن آید ۱۲۰

بدین عنوان نمودن برادرش
 بر دزدی اتفاقاً آن نکو خو
 بگام اولین بر زو صد اس
 بوقت بازگشت خویش بنید
 دگر باره قدم چون پیش نهاد
 جوانی میرود آگاه باشید
 بسرعت میرسد دوران پیری
 بنزد چون بر زمین باره سوم گام
 درین دار فنا یک روز میرید
 همین گفتار کرد و گشت خاموش
 ازین حالت تعجب کرد سلطان
 بشهر خوانم همانا یا ملک هست
 نمیدانم که طفل شیر خواره
 طلب پس موبدان را کرد اندم
 بدرگاه هم همه حاضر بیایند
 غرض گشتند حاضر جمله اجمار
 منازکهای هر یک طے نمودند

که آمد نام حق در مشی آناه
 چو طفلان بر زمین میگشت هر سو
 که یسازید بر خود با جفا
 گل عبرت ازین گلزار صید
 باد از حزمینی این صد داد
 بناخن از غمش و دها خراشید
 گل رخسار میگردد در آینه ی
 نظر سازید گفتار سوسه انجام
 براسه خویش نداد راه گیرید
 نیاید باز دیگر حرف در گوش
 که این دور است از گفتار طفلان
 زینش جا باشد یا ملک هست
 ستمها خود بخود گوید ستم باره
 که ابل نجم و کاهن جمله با هم
 مرا آگاه از رازش نمایند
 نظر بر اختران کردند بسیار
 بکوشش تحقیقش فرزودند

طریق اول راه در
 که از اکیلی ملک گویند
 و از اسب که نرسد
 رنگش بیل بر جفا
 سکه و طلا در
 رنجی از دشمنی
 زرد رنگ که بلان
 از یک گفتار
 صاحب بران فزون
 که بعضی گویند که بکند
 به هم دست و پان
 گشت ۱۲
 اخبار باقی و
 موده به جود و ایمان
 از فردوس اللغات
 ۱۳

بپاسخ همکنان کردند تقریر
 دیگر پرسید زنده بود زین پیش
 بخوردی آب و دانه یا نخوردی
 چنین گفتند کین جمله ضرورت
 قلیله راه دیگر رفت ز اینجا
 نشسته در ره بانیم جانے
 قواے او همه بودند بیکار
 تفحص کرد از مردم که این کیت
 ز حالش مردمان کردند اعلام
 بود این حالتی امی طفل نادان
 دیگر باره از آنها باز پرسید
 همه گفتند از طفلی جوان شد
 از اینجا شد روان با حشر و آه
 که رنگش زرد بود و جسم کم زور
 خبر از حالت آن نیز دریافت
 گفتندش که این مردیست بیمار
 گفتن بانه با اهل زمانه

بسر شد عمر او گردید چون پیر
 برفته جایجا از طاقت خویش
 لبش خوالش بر روی یا نبودی
 نمیگشتند کم در هیچ صورت
 چه می بیند که مرد پیر تنها
 خمیده قامتش مثل کمانے
 از نیاحت بنودش تاب قنار
 ضعیف و ناتوان زار از صیت
 که شد از ضعف پیری صبح او آ
 شود در سال صد عارض بانسان
 که اول طفل بود و پیر گردید
 و زان پس پیر گشت و ناتوان شد
 گذشته بر سر یک مرد ناگاه
 برفته با عصا آهسته چون مور
 جواب با صوالش هم دریافت
 خدا در جسم او دوست آزار
 صحیح الجسم اول بودیانه

جوابش همچنین دادند با او
 مرض آورد لیکن ناتوانی
 صد از دین سخن که صدق گفتند
 همه اهل جهان دیوانه هستند
 شنوا حوال قصر شاه عالی
 نگهبانان هر جانب دویدند
 گرفتند و پیاور دند بر جا
 یکایک بر زمین بر پشت خوابید
 ز حال چو با تفتیش فرمود
 پیالید و درختی شد تنادر
 وزان لبس از بن و بنفش بریدند
 بدان این چو با جمله از آنست
 درین اثنا کسی را شاه بیداد
 کند معلوم تا احوال فرزند
 نگهبانان از و کردند تقریر
 جنون گردید عارض این پسر را
 همیگوید سخن از قسم نهریان

که بدجیش هیچ و خوب و نیکو
 تنش گشته نحیف و زعفرانی
 گهر از کذب و بتان پاک سفید
 ز حال اصل خود بیگانه هستند
 مکان چون از پسر و نیند خالی
 چنین تا بر سر راهش رسیدند
 پسر در قصر خود بنهاد چون پاک
 ز چشم دل سو سقف مکان دید
 گفتندش تنال سبز و تر بود
 که گردیده باوج چرخ همسر
 بر اے صرف خود مردم خریدند
 که بر دیوار سقف هر مکان است
 بنزد حاقطان او فرستاد
 که در باز لیست یا خاموش و لبند
 مباد شاه عالم گاه دلگیر
 خبر کن از کلام او پدر را
 ز سوز غم دل ما هست بریان

ز حالش که در سلطان راجو آگاه
 ز اهل نجم پیش باز سر مود
 به حالش به مجلس صلانه ره یافت
 بهانگس اولین از اهل پنجیم
 که میگویم ز تو شایا مکرر نه
 اطباء زمان که داند تجویر نه
 نه بریدش بخت نهیم جو تقص
 در تدبیر اخراج مودش نه
 اگر باشد بزبان این طفل مایل
 ز خواش چون بسوی زن شایه
 نماند در راه باز آبخوش نه
 چو سلطان را ای شان متفق دید
 ز نه آورده خوش منظر اطراف
 بے درختن از خوبان حسین بود
 بیک جلوه دل عاشق ربوده
 شریک ادا دعوه به دراز
 دناش کل فشاندهی وقت گفتار
 چه سازم قاتش را وصف حالا
 فتاده کا کل مشکین بدوشش
 غدا ای شان همیشه مثل ضحاک
 چین با صفایش لوح سیمین
 کشیده چون کمان ابروی بے پیر
 ز چشمش خون بیدل بهجکیدی
 چنان گل را دهم نسبت بر خسار
 مثال بنیش بینی که از سیم
 دهن غنچه بگر وقت تکلم نه
 لب جان بخش او یاقوت احمر
 ز نخل انش ز زمزم آب برده
 بنا گوشش صبح عید قربان
 رصف اگر دشمن مینا متهای

لبه گریان شده از رخ آناه
 و نه تدبیر او گردید بے سود
 بنا چاری عنان زمین راه برافت
 بعرض شاه پس آورد بے بیم
 بابل دین شود این طفل بهر
 که از هیجان سودا این بود نیز
 نسا زد سبیل شبیار هم دفع
 بیاید تا فردا در دشت
 شود سودا ای فوری ز ایل
 و ماغش زمین عمل تقیه یابد
 بگیرد لاجرم از بخودی پوشش
 از آن بے دوسه خود هم نیند
 پرسی آمد بهمگفتند از قاف
 مگر بر خاتم خوبه نگین بود
 ز تیغ ناز کبیل می نمود
 به طنازی چو طاوسان طناز
 خجل کبک در می هنگام رفتار
 بیال از قیامت بهم دو بالاه
 شسته باد و افنی قرب گوشتش
 ز مغز عاشقان سید افساک
 و نه دایم بے عشاق پر چین
 بیفکنند ز مرز گان تیر بر تیر
 با هواز سوراخ بودند بید
 که با خارا ست او این ست نیخار
 الف باشد کشیده بر سر سیم
 هزاران گل فشاندهی از تبسم
 ز دندان در میانش سلک گوهر
 عجب چای که هر دل غوطه خورده
 هزاران در رهش افتاده بجان
 لبالب از مے رحمن کمال

معنیان انگشتها در دست ان حور و در زبان کلام کافور

شایان باغ ارم
 درای ست باغ ارم
 ایضا گویند از جملگی
 در بحر الهام از شوق
 که درای سبک سکن
 آتش فزاید
 ماه تبسمه مال باغ
 دستان کیسیر
 که در بادشای عجب
 در کلمات متعلقه
 از غنچه در صحن
 از غنچه پیوسته فقط
 باغ در خطاطی سادگی
 بجا نظایر خطاطی
 مستعمل شود چنانچه
 باوه سی فلان در ماه
 ارسال در سیل
 بنیادین
 یعنی جاذبه و جذب
 و در این عید

زهر ناخن نمایان یک مہ نو
 مثال ناخنش گر باز جویم
 انار تازہ رستمہر دولستان
 شکم نرم و ملایم سچو سنجاب
 رقم سازم چنان صوف میاں
 نہ نصف نصف موبار بکیر بود
 سرین جنبور و ساقش شاخ صندل
 برختاری کف پالش سمنی
 چو آمد آن صنم در قصر سلطان
 چیا کردہر شے آنچه میخواست
 چو بدل مطربان ہر سونوازن
 صدرائے زیر دہم ہر گاہ بشیند
 کہ بہر حصیت برپاشور و غوغا
 خبر دادش کہ عقدت است امروز
 شنید و ماند ساکت مثل تصویر
 ندادش نیک و بد اصلا جوابی
 نہ شادی بود و ہر ش بلکہ غم بود

کہ پیشش ماہتاب چرخ بے ضو
 بچے عاشق ہلال عید گویم
 ز سینہ اندکے بالانمایان
 ز ہافش در ہزاران پیچ گرد آب
 ز بار یکی ندادہ کس نشانش
 مگر گویم کہ آن بت بے مکر بود
 بنرمی فوق بردہ ہم ز نخل
 قدم برداشتہ باناز از جا
 برائے عقد او فرمود سامان
 ز ساز و رود و قانون نرم آراستہ
 نمودی نرم شادی رشک گلشن
 پس از پاسبان احوال پرسید
 چرا این مردمان گشتند یکجا
 چراغ خورمی در دل بیفروز
 سراپا غرق شد در بحر تشویر
 دے میخور داند غم بیج و تابے
 نہ راحت بود و برد آتش ستم بود

آتش بر معنی خجالت و شرم ساری و نیز معنی آتش و کڑک در ہر مقام مراد از اول باشد کہ کشف و ہمار غم ۱۲

بگفتا ای زل گستاخ و بے صبر
 خورم تا یک دلقمہ از طعامی
 بخوبی دست باز سپا نمایم
 بزمین گردید زل آخر ضامنند
 زلش در میکشی مصروف گردید
 کہ شد مغزش ز عقل و ہوش جا
 پس غافل چو دیدش زود بر رخ
 برون آمد ز خانہ در شب تار
 لباس خویش را بیرون ز تن کرد
 کہ نشاسد کسے اورا بر اے
 گرفتہ یار خود را نیز ہمراہ
 بشکل بنویایان خوار و مضطر
 شب وصل عروس نو چو شد روز
 بہر سودر سرانخش پاسبانان
 میان کوچہ و بزمین دیدند
 چو از دختر پرسیدند احوال
 نشد اورا سوئی من التفاتے

خدا را اندکے بر نفس کن حیر
 تا یم بعد آن از تو کلامی
 میان ہر دو پایے تو در آیم
 بنوش و خور دشت مشغول فرزند
 پیایے جام مے چندان بنوشید
 ز بودش خواب بر رو نہا لے
 سپہ رفتن بخود سامان بیار آ
 رسیدہ ز طفلے کو بدش یار
 لباس یار خود ز زیب بدن کرد
 چو بیند با چنین حال تباہے
 سر یلح السیر پس گردید چون باہ
 روانہ گشت سوے ملک دیگر
 نیامد در نظر ماہ دل فروز
 روان گشتہ چون جاسوس تہا
 نشان جا از و پیدا ندیدند
 بگفتا داسے مارا کہ دیامال
 بدل نہایت زین محبت بخلتے

لے نالے محقق نالین بگفتے تو شک دال فرس باشد در سراج بگفتے نالین کہ بران خستند ۱۲

بجمله خویش را از من بمانید
 مگر تا نیم شب نزدیک من بود
 ندانم دلبر سلطان کجاست
 بیکسو شاه مصروف فغان بود
 شنو اکنون ز حال آن دیار آن
 بسبب قطع مرا حل می نمودند
 چو گشتی صبح میماندند در غار
 بسرعت همچنین می بریدند
 شه آشک را هم دختر بے بود
 بدختر چون محبت داشت بسیار
 نسازد با کسی عقدش شهنشاه
 یکے غرقه برایش کرد تعمیر
 نشیند دخت او تا صبح و شامی
 پسند دهر که را با خوب روئے
 کند اعلام شاه نیک خورا
 نشسته دخترش همواره آنجا
 مگر گزندی خوش در گامش

جفاے سخت بر جانم رسانید
 چو خواهم بردانم گشت مفقود
 ز میدان او شایان من چهارفت
 بالوالتش عجب محشر عیان بود
 بشمرد و دشت میگشتند نهان
 ز خوف شه سرایع السیر بودند
 بشمار راه میرفتند ناچار
 بملک شاه دیگر تار سپیدند
 پری زو حورش خوش منظر می
 از دین عهد کرده بود و اقرا
 بجز مردی که خوش آید با نماه
 سر را به بلطف و حسن تدبیر
 نظر سازد سو مردان عالمی
 نماید خوش بچش از نکوئے
 بانگس تا نماید عقد او را
 بدیدی هر جوانی را سیرا پا
 رساند تا بمرض بادشاهش

قضا را هر دو یاران هوخواه
 بسترزاده چو آن گل پیرین دید
 بصد جان عاشقش گردید و رفت
 ز حال خود پدر اگر د اعلام
 باد چون خبر شد زود برخاست
 پسر را هم بدید و گشت شادان
 نوید شادی دختر باو داد
 که اسی دختر بود جانم فدایت
 و لے بنیم کجا آن نوجوان است
 اشاره کرد دختر سوے برنا
 بیاید زیر آن غرقه با ستاد
 طلب فرمود او را نزد خود زود
 که آید همه من سو و گاه
 جوان و نبال سلطان گشت برآم
 بغزت شاه پسر و را شنید
 ز حالش کرد پیش از کجا
 چه باشد تمام تو اے مرد دانا

گذر کردند زیر غرقه زان راه
 بر اے عقد خود او را پسندید
 اگر چه بود دلیل گشت مجنون
 که هر عقد او سازد سربانجام
 همه سبابان شادی زود آراست
 بیاید با مسرت نزد سلطان
 بالوان شاه رفت و کرد ارشاد
 مرا شد خورمی حاصل ز رایت
 دلم از مقدم او شادمان است
 پدر و دید و شدش حاصل تنها
 ز دیدار جوان کرد و دید و لشاد
 بر او مهر بانی حکم فرمود
 شرف بخشید ز بایمی خود و نجر گاه
 بیاید تا بقصر بادشاه
 طعاش مثل مهمانان خورایند
 بغربت بهیچو مسکینان چراے
 لے از مردم شهرم جو انا

بحال فقر که چه بتلائے
 جوان از انکساری گفت شاه
 غریب و بینوایم و فقیرم
 برای اهل دولت نیست ثلایان
 ز تقریر پسر سلطان دیگاه
 که بیشک صل حال خویش نهفت
 برو سازم سوکل مردمان را
 هماندم از خواص خویش سلطان
 که روز و شب خبر دارند آنها
 باو باشند چون یاران مساز
 لبه که دند جاسوس در آنکار
 چو خسر و در حرم آورد لشرف
 که دیدم طفل را با حسن سیرت
 بود از جبینش هست چون ماه
 گماندارم که هرگز آن گل اندام
 بر اے هر چه میدارید کاشتر
 چو دختر این کلام شاه بشنید

لبورت از امیران مینمائے
 مرا رسوا کن در خلق لب
 مخوان بے مال ز رشایا امیر
 که خود گردند در چون گدایان
 لبه حیران شد و گردید آگاه
 کنون زین ره نباید زو سخن گفت
 که در یابند احوال نهان را
 بتاکید نهایت داد فرمان
 چه باشد حالت این طفل تنها
 بخوے کوند اندر هیچ زین راز
 دینے ظاهر نشد احوال ز نهار
 ببالنوبت او کرد و ترفیع
 حسین و خوش قد و عالی سیرت
 بود از نسل شایان فلک جاه
 نگردد هیچگونه با شما رام
 نه بنیم بسویش هیچ خواش
 غمین گشت و ز درد عشق نالید

بگفتا کرد و جان حز بینم
 ہو ایش در سرم افتاد اکنون
 بچہ خوشنودی دختر دگر بار
 با حضار جوان رشک شمشاد
 دوران نزدیکی و رفتند خدا
 پسر از رفتن خود کرد انکار
 نذارم حاجت در کار دنیا
 مراد اند نہ من اورا شناسم
 کلامش خادمان باطل شمرند
 بے تعظیم بہ ناکر و سلطان
 بکسی داد جایش در برابر
 تعجب کرد از کارش مسافر
 نباشد امی پسر این جا حیرت
 پس پرہ زخم آمد در نیجا
 بنیہ غرق چون رفت خزان
 بہینہ کہ سازد عقد با تو
 مدہ در دل رخ و فقر را ہے

کجا بے یار در خانہ نشینم
 نماید خوشترم خواب خوشن چون
 خلاف وقت شد آمد بدر بار
 یکایک چاکران را کرد ارشاد
 از حکم بادشہ کردند اعلام
 کہ مارا پیست با سلطان سیرکار
 روم تا پیش او با صد تن
 چرا ز ہجو کس آید ہر اسم
 بجز و قہر نہ دشاہ بردند
 گرامی داشت اورا مثل همان
 نثار فرق کردش لعل و گوہر
 بگفتش غم مخور اصلاً بخاطر
 طلب کردم برائے کار خیرت
 دگر یک دختر سن ماہ سیما
 بتوشد و خرم عاشق صد جان
 رکن انکار پس در کار نیکو
 غنی سازم ترا در یک گاہ ہے

<p>چو غنچه بد بگر چون گل بچندید بیامد نقل نهاد در خیال کم دلت شایان نهایت شاد گردد بخط انچه میداری عیان کن</p>	<p>سخنهایش سپهر گاه بشنید بگفتا ای شهنشاه دو عالم بیاسازم اگر ارشاد گردد اجازت داد سلطان شهبان کن</p>
<p>حکایت شاهزاده و گرختن آواز خانه میزبان پاپاوه و بحالت نشه داخل شدن در قبر و بوقت صبح بیرون آمدن بے طاقت و صبر و رفتن بسوخته خانه دلریش و ملاست کردن بالنفس خویش</p>	
<p>بیاید به سر آغاز گفتار پدر از دیدنش هر لحظه خرسند ز قرب آن سپر خوشحال بودند که نخل خواہش ما از تو شاداب قبولش گر کنی منت بصد جان شود تا محفل مار شک گلشن قناده التجاس شان قبولش منور شد بذاتش منزل شان بیاورند پیش بے تصلف</p>	<p>جوان گوهر نشان گردید کیا که شاهی را چو باهی بود فرزند ندیمانش بے همسال بودند از و گفتند روزی جمله اجباب ضیافت راهمه کردیم سامان که تم ساز می نمائی خانه روشن مسرت شد زیاران چون حصولش بیاید وقت شب در محفل شان طعامی پر لذت با تکلف</p>

بهم خوردند یکجا جمله یاران
 همه در میکشی گشتند مصروف
 میای جام می کردند چون نثر
 میان نصف شب شهرزاده برت
 ندیمان را بخواب برگ بگذاشت
 به بیوشی برفتی راه در راه
 درون قبر داخل گشت دلش
 بدانتش مکان خویش آنرا
 ز بوی بد که می آمد از آن قبر
 خجاک او گمان فرش دید
 یکے بدمرده تازه در و دفن
 خیالش کرد معشوق خاکیش
 حایل دستها که دشن بگردن
 پیرالمشب ز من بپراگشته
 بگرداندی ز من رو بجهت
 نگارینا حفا کردی بجایم
 باغوشتم بیای یار نبشین

صد ادا دندلین با میگساران
 که از سر گشت نام عقل مخد
 بروی فرش افتادند بیوش
 چنان از شاه می بخود دست
 بدون شد از سکان و گام برداشت
 بیک قبرش گذر افتاد و نگاه
 از و شد خانه تاریک آباد
 که فرش خواب گویا بیهیما
 تصور کرد بوی عطری جبر
 نمود و کرد آسایش در آنجا
 مسلمست و پایش حبل در کفن
 کشدش از ره الفت سوزن
 بر ویش بوسه داد و گفت از
 شفیق حالت اغیار گشته
 نماندت هیچ از بوی محبت
 فدایت گل خار و روح و روان
 بسوی عاشق خود یک نظرین

لکهن بنشین لفظ عربی است و فارسیان آنرا کسین کرده و کفن را بکسوان خوانند و شهابی گوید سمرق از اندر صیف خواهرت کفن کند ۱۲

همین گفتی و کردی دست بازی
 همه شب کرد با مرده چنین کار
 نمایان بر فلک نور سحر شد
 نظر چون کرد خود را در لحد یافت
 قیام نو که ملبوس بدن بود
 بس وحشت نمود و بر خطر رفت
 از آن رطبه چو آمد با سلامت
 همه آن جامه نمایان انداخت
 بدانتی چه گفتی اسی شنشاه
 کس کوشد بیک آفت گرفتار
 نیا نو گفت سلطان از اشاره
 که هرگز این جوان راضی با تو ^{عقد}
 ز لش گفتا که وصف دختر تا
 از بیاعت جو اندر اشک نه غبت
 اگر رخصت ده بیرون بیایم
 کند خواهش ز گفتارم بلا حیف
 شه عالم بفرزند گرامی

شدش هم محکم زین کار ساز می
 چو آمد روز بگذشته شب تار
 ز بیوشی یکایک با خبر شد
 برون آمد و سو خانه بشتافت
 سراپا گشت خون و چرک آلود
 همان در خانه از خوف پدر رفت
 بنفس خویش میکردی ملائت
 لباس پاک طاهر زیستن
 بود عالم چو آن فرزند داشت
 بنزدش باز آید هم دگر بار
 شدی آگه دوباره بل سه بار
 نخواهد شد و بهیدش گز جان ^{نقد}
 نگفتی آنچه باید گفت اصلا
 و گرنه عقد کردی از محبت
 بیان اوصاف او کیسر نمایم
 چو داند خوبی حشش کما کیف
 چنین فرمود ای ذلیقه و زامی

<p>زخم بر گفتگو خورش نازد بود بالا ز عفت پائی او و لے آید به پشت بے حجاب اجازت حسب خواهش آن جوان سخن را از مدایک و آغاز کن از کار خیر و نیک انکار نعیم حق بتو آمد ز رحمت اگر بینی جمال دخت سرم را ز رعنائی که حق کردش کرامت بدانی قدر آن نعمت بهر حال پسر از جانب او روی خود تافت بسطان گفت سویم کن خیالے</p>	<p>که پیش تو بیان از حسن سازد ندیده کس نشان سائی او بگیرد از رخ پنهان نقاب بر و ن آمد ز سپرده پیش ستاد که اسی نو با و سپرده ناز بانجامش به بینی خیر بسیار تو می سازی با و کفران نعمت همان تا سفته بکیتا گوهرم را از آن قامت که آمد چون قیامت نظر کن ای جوان چشم خرمال ز سرتاپا کلامش بیوج دریافت بگویم نسبتش دیگر مثالے</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت دزدان و لقب زردن آنها بخترانه سلطان
 و پدر زوی بردن سبک طلای و کشتن همگنان را ماران و افغان

<p>ز دزدان یک جماعت بود جدا بر دزدی مصلحت کردند با هم بود انس بکنج شاه رفتن</p>	<p>بدزدی طایق و پر بکر و راک ز بے زادی کنون به تسم بر تخم بدزدی سیم و زرباید گرفتن</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برون رفتند وقت شب ز خانه
 ز راه نقب جمله بے غم و رنج
 نگه کردند چون در چار سوے
 طلاے بود بالکل با صفاے
 همه گفتند پس بے اطلاے
 بهر چیزے که پُر باشد درونش
 بخوابش همگنان او را گرفتند
 سپور در میان خود نهادند
 مباد از ان جماعت در امانت
 چنان ماندند شان تا صبح بیدار
 برون گشتند ز ان ماران زهر
 ز جان گشتند هر یک در انداخت
 گمان داری شہانہ الشخص یا
 ز احوال سبب ہم گشت آگاه
 چو دخت شاه ابن تقریر شنید
 بگفتاے پدر که حکم سازی
 برون آیم سخن گویم زہر باب

بکنند دیدند دیوار خستہ را نہ
 بہم گشتند داخل اندران گنج
 نظر آمد بیک گوشہ سپوے
 دہن بستہ زدہ مهر طلاے
 کہ بہتر زین سپو بنو تباے
 بود بے شبہ افضل از بروش
 از انجا در نیتانے بر فتنہ
 بہ گردش زین سبب یا ہم تاد
 ہر اے خود کسے ساز و خیانت
 پیے قسمت چو بکشاوند کیبار
 بدزدان حملہ ما کردند از قہر
 نمادہ واحدی کو زندہ برگشت
 کہ حال سارہ قان را کرد اصفا
 بیاید باز نزدش فقط آہ
 ز حسرت روی خود آندم خراشید
 ز جالش سپرم چون گوی بارہی
 شوم از گفتگوے خود ظفر باب

نقب پنج احوال و حکمت نالی صحرا کون در دیوار نقب گشتند ۱۱ سبب ہم

جوان آندم شکر باشیر آینه	در تفریز از درج دهن رخت
حکایت بادشاه و جنگ او باده خواه و اسیر شدن یکی از دو پسرانش بدست اعدا خیره سرور پاک یافتن از تدبیر برادر	
چنین بامس نخگو بیان ذلیل که شاه سی را دو تا فرزند بودند دلیرواشیج و بیباک در رزم پدر از اتفاق وقت ناگاه جوان فرزند هر دو از پی جنگ چونار حرب با هم شعله افروخت عدو گردید غالب آخر کار بملک خویش بر دو کرد و در بند بابل شهر و قریه داد فرمان زند یک سنگ او را بر سر و تن برادر را چو بد عشق برادر بگفتا با پدر روزی که ایشاه بمیدانم چه آند بر سر او بسرور فاقه میگردد ز مالش	در عهد باستان که نداین نقل چراغ خانه و دلبند بودند که نیم و پیرز حلم و رحم در بزم همیاشد براس رزم بدخواه سوفوج عدو کردند آهنگ بسان خن برار جان تن سخت یکه زان دو پسر آمد گرفتار ستم کردی بدالتش خند و خند که آید هر که زانها سوخته زندان عذابش بچنین کردم ستم بیادش روز و شب میاند مضطرب برادر رفت در قید و آه کجا باشد همایون پیکر او پسیر میشود یا آب و تالش

باستان بخت قهرم و غلام شتر و بختی کند و این انقطاع میاید و نماند می خوانند خطا هست در شید می ۱۲

برایش فرست حمل هست سبک
 چه رنج و غم زیست دشمنان
 بدو رخصت که تا جویم سرکش
 رهاور کنم از حیلۀ شاید
 جوابش گفت شهنش بجایم
 برو اس نور چشم زود بر خیز
 ز اسباب ضروری آنچه خوا
 پسر ساز سفر فی الفور آراست
 ز نان خوش نوا بگرفت همراه
 بر دزد چند شد قطع منازل
 خبر نمود با سلطان خبردار
 پیامد در سود شهر از راه
 ملک فرمود آندم از سر مهر
 باستقبال او آیند بیرون
 بها حکش بیاوردند ناچار
 بصد حرمت بیاوردند او را
 ملک از احترامش در مکانی

بود و ز خور می یابست و لتنگ
 بنوندهش زندگی باقیست یامر
 بتدبیری نهم مرهم بداغش
 ازین غم مر تر شادی فزاید
 بدل منظور باشد همچنانم
 پندیر کار خود عرق ریز
 بخود بر دار از ایوان شاهی
 نه هر گونه متاعی آنچه میخواست
 روانه گشت با صد عزت و جاه
 میان شهر دشمن گشت نازل
 که با مال و زیان شخصی زتجار
 چه باشد نسبتش حکم تو الشاه
 که با هم حمله از مردان اسب
 خیال حرمتش سازند افزون
 همه رفتند پیش او بکیار
 بنزد شاه خود بردند او را
 فرود آورد مثل مهمانی

پس از لطف حاکم گشت خوشنود
 بهر کس از زندیمان و غلامان
 که در سودا بزمی پیش آیند
 بوقت نوح از سختی نه بوشند
 چو مردم مال رزان مفت و بیاد
 رسیده به خریداری خریدار
 پس دولت فرصت را غنیمت
 ز جای خویش بیرون جست چو تیر
 چو از فرمان سلطان هم خبر داشت
 بزندانش فرو افکند ناگاه
 بزدانند حالت مرگ میانش
 چو سنگش خورد به فرق برادر
 نگهبانان ز هر جانب دیدند
 پیرسیدند بهر حیثیت فریاد
 از آن مدت که مانزد تو بودیم
 کلوخ و سنگ را مردمان هم
 نمیکردی مگر فریاد گاه

در آن منزل متاع خویش بکشود
 ز راه مصلحت پس داد و فرمان
 بناید پاکس گرمی نمایند
 ز هر جای که رسم از ران فروشد
 همه خور و وکلان سوش و دیدند
 مکان خاص او گردید بازار
 بدل کرده سوزندان عورت
 بیاید به در زندان بتدبیر
 بدستی سنگ نیر زود بر داشت
 که ماگر دوزخ حال خسته آگاه
 کند من بعد تدبیر نجاش
 بے از حد ملتش نالید مضطر
 جوان را بر زمین بتیاب دیدند
 چه رفته بهر سر تو سخت میداد
 بهر اران ظلم بهر جهت نمودیم
 ز دندی روز و شب بهر دست نمودیم
 کنون از سنگ نیر شور و آوا

نمودی این قدر ابرو مجبوس
 کلام طغیانی چون بچاره بشنید
 بگفتا آن همه بیگانه بودند
 نماید آشنا این مرد با من
 رسد اندک اگر چه ضربت یار
 برادر برادر زنده چون یافت
 بمردم گفت فردا باز آید
 که مثل آن نه بیند کس در آن
 چو شب بگذشت صبح روز دیگر
 متاع نو بنویرون نهادند
 زنان ماه و شش یکسوزان
 بگردش جامه در محفل حاضر
 چو اعیان باز بازی می نمودند
 همه محو تماشا پیرو برنا
 بجلالت سوزندان رفت چون باد
 ز جا بخت و بخت رَو او دید
 بعل گیرش شد آمد بفریاد

که گو یافت جان مال ناموس
 بنزد بر سر دوست خویش بالید
 ز نیر حمی ستم پیر نمودند
 که سنگ خورد و تر انداخت بر تن
 اگر آن باشد دلی از ضرب اختیار
 بسوئے جایگاه خویش رشتند
 متاع شایگان از من بایند
 اگر چه جستجو سازد فراوان
 فرا هم مردمان گشتند یکسر
 خریداران بپس سودا شوند
 ز حسن صوت آنها موم آهن
 پیر می رویان بنار و عشوه قاهر
 دل مردم بیازمی می بودند
 جوان محقق بدون آید از آنجا
 با استاد صدای یا اخی داد
 ستاره برمه کامل ببارید
 جوان پس بند دست و پاش کشا

جوان از دِهشت اَر در بَر شاخ
 بگوشش از میان تنهارست
 بلائے سخت آمد از زمان پیش
 بجز افسون و کمر و حیل چندی
 بیاید پس براه راست آن مرد
 بکشته خویش را افکند پس رود
 رهائی یافته با صد همانه
 بفرمان از ره انصاف آگاه
 نماید خواهش آنجائے هم باز
 همین کیفیت این ناتوان است
 زن و سلطان و آنخت خفا کا
 درین اثنا رفیق شاهزاده
 بسیرت از مقام خویش خاست
 خلاصه حاجتش این بود رسول
 براسم خواستگاری سازی یار
 چه میگردد رفیق شاه پرسید
 بکفایت و خیرت را خواستگار است

برفته دهم چون مرغ گستاخ
 نزد پادشاه غولان عاقبت دست
 ندیدش هیچ درمان از چویش
 رها شد در آن سبب خبر نمید
 پشیمان شد از آن کاری نمود
 روان سوگو وطن گردید چون دود
 بخورد عاقبت آمد بخانه
 کس که دید این دشواری راه
 دهد در مهله خود را سپی آرد
 که عالم شل حال آن جوان است
 همه مایوس زدگشتند یکبار
 بخاطر است بر عقدش اراده
 بگوشش گفت آن را نیکه خوا
 نیاید اگر ترا این دخت مقبول
 نمایم عقد با این حور کردار
 جوان بر عقل یار خویش خندید
 مگر این خواستش و چه مدار است

مثالش عرض میازم ازین حال	که باشد منطبق ای نیک افعال
حکایت رفیق شدن مردی با جماعت و سفر کردن با هم با اثر در آغوش گرفتن کشتی یاران و کشتن مرد رفیق و غول بیابان	چنین گفتند با من این حکایت سفر کردند با هم بی شفاعت چه آمد بر سر آنها قضا کار نشان اهل کشتی هم نه کس دید سلامت ماند از تقدیر معبود که بد آن مسکن غولان سر آسم
سخن سنجان میزان درایت که مردی شد رفیق یک جماعت یک کشتی همکنان گشتند اسوار بدریاز ورق شان غرق گردید جوانی کو رفیق مردمان بود کنار یک جزیره رفت مضطرب بعشقش غول ماده بطلب داشتند نباید نزد آن ناکام و پر غم چو شب آمد بخود هم بسترش ساخت وز آن پس گشت او را بر خوردن همه اعضای او را مثل سوغات	یکایک از گروه خود جدا شدند بعقد خود در آورده ش میاندیم با و تا صبح نزد عیش و رباخت بریدش دست و پا و فرق و گردان فرستاده بقوم خویش بدو را
حکایت مرد پیاده و عاشق شدن بر غول ماده و زمانی که بافتن از دست آن بدخواه و کشتن غول بعوض و بادشاه را	
چنان شخص گر آمد در آنجا	غریب و بیگس و بیار و تنها

بروخت شبه غولان نظر کرد
 لبه تخم محبت در دلت کاشت
 بیاوردش بجای خویش هرگاه
 جوان از حال غولان بد خبر آ
 نه خوابش برد شب بید آرام
 بوقت صبح پلن غول بر خاست
 جوان یکبار بند دست بگسخت
 کنار بجز آمد چون صبار زد
 بکشتیبان صد آزد که دریا
 ترحم کرد و در کشتی نشاندش
 رسانیدش سلا سو خانه
 چو بشنیدند قوم غول حوا
 بیاسخ گفت حال او چه گویم
 همه کردند تکذیب کلامش
 همانا از تنش آسودی خوردی
 برائے حصه خود ما ترا بس
 اگر آری بجان خود ترحم

بیاید از عشق نزد آن مرد
 بمنت مرد را همراه برداشت
 میباشد ماند از شب تا سحرگاه
 ز دهشت تا سحر که ماند بیدار
 مثال ضیغه افتاده در دام
 برائے قتل او سالان بیاراست
 ز جا بماند آه و حبت و بگریخت
 در آن هنگام کشتی بود وجود
 شدیم از جور غولان سخت بیتاب
 بخار رنج و غم از دل نشاندش
 بیاوردش بخانه آب و دانه
 گماشد آن شکار بیه پروبال
 سحر بگریخت از روی و بر دیم
 که هر چه را کردی ز دامنش
 بدزدی سهم ما را نیز بردی
 همیسا زیم بجان جای آنکس
 بیاور حصه ما را درین دم

ز آنها غول ماده گشت مجبور
 ز جاب خود مسافر گشت ناجا
 نشست و پریش حال سفر کرد
 دو چارم شد بلائے ناگهانی ^{قطعه}
 بخانه آمدم الحال خرسند
 گذشته بود بهر و آنچه دراصل
 جواب شد اد آن غول بیابان
 بدانستی را گشتی ز دایم
 همان غولم که جورم ستودی
 شدی آخر بوقت صبح مفور
 ترا بیشک برم با جبر و اگر اه
 کنم لحیم تن تو جمله تقسیم
 کلام او جوان هرگاه بشنید
 به پیش غول ماده کرد فریاد
 که از من در گذر ای غول بلند
 دلالت مینمایم سوئے آنکس
 مقبول لتماستش غول چون کرد

شدش نقش تعیشش نیشش نبور
 بیاید در مکان مردیک بار
 جوان گفتش که ای غولانه چو در
 وای زنده بکلم آسمانی
 به پیوستم میان خویش و پیوند
 ز کار غول ماده کرد و نقل
 که هستی مطمئن آمد و نادان
 خیالت بود لیکن صبح و شام
 بسر نزدم بعشرت شب نمودی
 رسیدم پیش تو ناچار و مجبور
 از اینجاستا بجای خویش همراه
 میان قوم خود به وشت ویم
 ز خوف جان مثال بیدارید
 بے سخت و گران سوگند یاد
 نمایم مرتزانه من خوبتر راه
 بهر حالت ز من بهتر بود پس
 بیاد روش بقصر شاه آفرید

سلطان گفت آن غول شکر
 بفریادم برس صاحب داد
 باد چون دوستی بسیار دارم
 بهیچو ایتم که او هم لطف سازد
 مگر مکرده ندارد و جمالم
 رخسار چون دید مثل ماه تابان
 طالب فرمود در خلوت جوان را
 دیوار کرد و زرد خویش جاداد
 که در عشق زنت ایمر و دیشان
 نمیخواهی اگر با خویش داری
 ز بین بوسید آن مرد سخن ساز
 بره و آن آمد ز درگاهش با کرام
 ز نش داخل بقصر شاه گردید
 شب وصل و یاران چون بشنید
 ز فرط کسل بیداری نشناده
 نمودن قتل غول رشت اندام
 نه و آن گردید زانجا سوخته

که باشی و ایما با تخت و افسر
 بشدم از ظلم شوهر حیف بر باد
 ز جان خود گرامی بشمارم
 بمن باز بچه عشرت ببازد
 نماید نقص پیدا در کمالم
 بعد جان عاشق زن گشت سلطان
 همان معلوم مرد ناتوان را
 نه سال خود و زان پس در شاه
 و لم چون زلف او گشته پریشان
 بمن از طیب نفس خود سپاری
 بخیمیش ز راه لطف و اعزاز
 بخانه باز گشت و کرد آرام
 بساط خور می هنگام شب حید
 نمایان بر فلک نور سحر شد
 بخواب استراحت رفت ناگاه
 همه اعضا او بر لبست با هم
 که میبودند بر سر هم بقیاب

هم افق در عربی میگوید که آن سلطان را کاند و بعضی قصه بهر دو در فارسی گفته ایم: خوف ۱۴ منتوی

سیان شان برابر کرد قسمت
 شها آیا گمانداری در نجال
 رها گرد و دست غول گمراه
 رفیق شاهزاده زین حکایت
 بگفتاوه چه آمد در خیالم
 همینخواهم ازین دختر ربائی
 مرخص هر دو تا از شاه گشتند
 بساچی همی رفتند هر سو
 هدایت بود کارشان همیشه
 بر سیده شهرت آنها بافاق
 پسر فکر پدر میداشت در دل
 سوئے دین خدا رخت نماید
 رسوئے پس نبرد او فرستاد
 که اکنون در جهان از لطف باری
 بدان کو چشمه آب حیات است
 کسے گر قطره زن آب نوشید
 نگیرد باز آنرا هیچ اسقام

ربائی یافته از دام تهمت
 بانگس کو بصد تا بید اقبال
 بنخواستش باز آید اندر آن راه
 بدل گردید خائف بے نهایت
 سراپا لپوچ پنداری مقام
 نیمجویم و لے از تو جدائی
 بر روز چند از ملکش گذشتند
 ز دنیا دل رمیده همچو آب و
 بر غبت گشت زهد و علم پشینه
 پئے دیدار عالم بود مشتاق
 که حل گرد و چسان این امر شکل
 ز گمراهی براه حق گمراید
 سلامش گفت از دعو خبر داد
 نمودم دین حق چون آب جاری
 کجا نوشنده را خوف حیات است
 دل او زنده جاوید گردید
 شفا یابد ز در در زشت او

سلام که تعجب و انوس و در مقام حسین نیز آید از خجالت

ترا باید نمانی در ضلالت
 بجا آری عیان رسم عبادت
 نمودم ختم ارشاد زبانی
 بیاید زودتر یک صبا گام
 بجا آورد سلطان رسم تعظیم
 ز سر افکند فوراً تلج شاهی
 یکایک چون پدر سوک پدرید
 منور شد دو چشم او ز دیدار
 همه اهل حرم بیدار گشتند
 سعادت گشت حاصل بگنجان
 پلوه هر چون سخن اینجار ساینده
 رسیدش از جبین او با ثبات
 عبورش گشت حاصل زین توبل
 هدایت یافته بر هر مطالب
 بگفتش میروم زین ملک بیرون
 خلاف مصلحت چون ملک سازم
 بدان کین روز بچو و افراق است

نمانی ترک آنرا و جهالت
 نباشی بر کران تا از سعادت
 قبولش کن بدل گریک انی
 بود که گفت از فرزند نیام
 بجان ارشاد او را کرد تسلیم
 با اهل بیت خود کرد و پدر را
 ز عظمت مصحف رخسار بوسید
 بدین کبریا پس که و اقرار
 ز تنهایک بیک نیز ار گشتند
 بدان گشتند معبود جهان را
 بسوی کبود آسف یک نظر دید
 که شد لاریب فتح الباب خیرات
 بدین از روی فی الحال آنکل
 شده بر نفس شوم خویش غالب
 نمانم نزد یک لحظه اکنون
 بخون خود مقدر دست باز م
 مقدر بگمان با هم فراق است

<p>رخش بوسید و پیردشت رچون با</p>	<p>ندای فی امان است در دوا</p>
<p>بیتابی یوز آسف و فراق بلوهر و نازل شدن ملک ز جانب خلیف</p>	<p>بیتابی یوز آسف و فراق بلوهر و نازل شدن ملک ز جانب خلیف</p>
<p>بلوهر چون جدا گردید از یار ز تیغ بهجر بر دل زخم کاری بکاسیدی بسا ن ماه هر شب جدائی درد و یاران بسکه شاق چه داند در دراکونیت رنجور بله هر داغ می بخشد فراغ که زو یکدم فراغت نیست حال رود جان حزین از حیم عشاق ز داغ فرقت آن یار هدم به تنهایی بسراوقات میکرد قرین گردید تا هنگام دعوت بخلوت بود و زری آن خرد بگفتش ای ز عصیان پاک مصو چنین فرمود بالتوربت قایم سراسر جمله آنها از جهالت</p>	<p>بالوان یوز آسف ماند ناچار بیاد یار هر دم اشکباری ز فرقت ناله جانگاه به لب همانا لا دوا در و فراق ست بود معلوم بر دلها سیه مجبور نباشد همچو داغ بحر داسع بحران میکند در اصل و اصل مبیند داغ هجران هیچ شتاق نهایت یوز آسف بود پر غم خدا را روز و شب طاعت میکرد رساند در جهان حکام دعوت بیاید یک ملک گاه از در سلامت میرساند حتی و قیوم که انسانی مقرر در بهایم گر قمار اند در دام ضلالت</p>

کرباب نفوق ریک محرکه در تلاش آخاله دور چین آب و گدازه در شب شباهت بر زمین مانا ۱۲ اغیاش کرباب نفوق اولح سکون تالی آورده که نفس را باز گرداند و آب ارم کردار اندوه

چو فرمان خدا بامن رسیده
بشارت تا دهم از لطف یزدان
که رب الناس از بهر تو فرمود
برون از گفته خلاق زنهار
بیگفن از بدن بلبوس دنیا
ز عبرت عزم کن ترک شاهی
تا تش نیست یکدم چون جبابه
شماری نیک نیک آنکونام
طلب کن ملک اکو به زوال
نگیر در احتش را کرب گاه
عدالت پیشه کن که مرد دانا
تو باشی پیشوای مردم دین
ز یک حق بشارت تا چو دریافت
برای شکر حق در سجده افتاد
که ازین دانهچه فرمودت بامن
تفاوت یک رمتی در دستانم
نمایم تا کجا شکر خداوند

رسیدم سو تو ای برگزیده
کنم تعلیم امر چند پنهان
بانجامش به بینی روی هبود
مشوای با خرد مرد نکو کار
که زیان نیست بهر مرد اصلا
برای خود ز خالق اجر خواهی
نماید در نظر مثل کرباب
پشیمان میشوی لیکن بانجام
زوالش تا ابد امر محالست
ندارد در سرورش پنج راسم
دهد اجرش بتو رب تو انا
صفات نیک بهر خویش بگزین
دلش نور یقین نو در یافت
وزان پس بالک پاسخ چنین داد
بجا احکام او ارم همه تن
بگمش همچو سگ بهرم تبارم
فرستادت بنزد من تا دی

مرا آنجا که فرمودند الحال
 تو اصلا از فراق من منیدیش
 عمل باید مرا که دن بفرمان
 بپای انداد کارم گشتا بے
 چو رخصت کرد او را جان بشهر
 سوار آفتد رطی راه بنمود
 رہا پس کرد خنک باد رفتار
 خزان اسپ دستورش کشید
 روان چون سایه دینال بسوید
 همگفتی که اے شهنشاده من
 دل مادر ز رویت بود خرم
 چگونه پیشگاه شان روم آه
 چه فرمانید شان ای دین نیاهم
 نمیدانم مرا زنده گندارند
 مرا بگذرای آقا، دیندار
 که بعد از تو مرا عزت و کرامت
 نخواهی بود و گمراه خود را

پیاد رفت لا بد ای تکو فال
 بروانیدم بسوختن خویش
 که آورده رسول پاک نیروان
 ز نزد خالق خود اجر یابے
 بهشت باد بانشست چون
 که او را خاص حکم کبریا بود
 پیاده شد روان مجبور و ناچار
 بحسرت روی آقا نیز دیدے
 ز درد فرقت او نوحه کرد بود
 پیر را بود از تو معوج در تن
 نگشتی هیچکس پیرانش غم
 چگونه از تو چون پرسند ایماه
 چسان بدیند این روکیا هم
 و یاد دوست حمادان سپارند
 لکر دان در نگاه همگان خوار
 نماند نیم خردل جز ملاست
 نه بیند کس بلکه تو مرا جاے

رسیدن شاهزاده نیک بخت بر کناره چشمه در تعبیر
کردن او از ان چشمه و شجر بنوت خود را از جانب و داد

بیا بد تا بصحرائے کشاده
بشاد اے مثال نخل طوبی
شربالتش مگر جمله رسیده
برنگی هر یک زان نعمه خوان بود
بدامن میوه هایش اندکے حید
بشیرنی زیاده از عسل یافت
که تعبیرش بود لاشک بدین طوبی
که بهر من رسیده از قوجات
بود بهر م سپرد رنج و رحمت
بر اے خود بهین تعبیر دادم
در نخل میوه دالتش را بایند

همی رفتی بسرت پایاده
لب چشمه درخت دید آنجا
زیوه شاخها با هم خمیده
بهر شاخش هجوم طایران بود
نهایت یوز آسف شاد گردید
چو خورش روح تازه بر نخل یافت
نشست و کرد در دل انچنین غور
بنوت را نمودم نخل اثبات
ز چشمه فرض کردم علم و حکمت
بمردم هست از مرغان مرادم
که صبح و شام نزد من جمع آیند

نازل شدن چهار ملک از آسمان بر یوز آسف و
بلند کردن او را سمت افلاک کشاده شدن ابوالعارف

دلش میگرد از نام خدا ذکر
للاک چار تن گشتند پید

نشسته بود زیر نخل در فکر
یکایک پیش آه مشتاق شیدا

رسیده میوه بنیخت و تیغ یافتند از رسیدن دین صفت مجاز است ۱۲ غیث

<p> باو گفتند رنج از دود بر خیزند رضایش گردید منتظر داری اجابت کرد از دانه جان حکم دلداری ملایک در مقام ایستادند بسو آسمان بردند بالا خدا جمله علومش کرد تعلیم شده از نشاء اولی خبردار وز ان پس حال وسطی نیز شنفت ز آخری گشت هم آگاه بالکل مثال حال از ماضی خبر داشت ملایک از تہ عرش برینش یکے راز ان ملایک یک نیز دان کہ پیوستہ با و ماند خود خدا م </p>	<p> براه یار از محنت عرق برینہ قدم با ما درین میدان سپاری پس آن ہار و ان گردید یکبار بچشم دست یکبارہ نہادند نشد معلوم اورا ہیچ اصلا عطا کردش بنوت بہر تعظیم تو آنرا عالم ارواح بشمار کہ اورا عالم ابدان توان گفت ہمون باشد قیامت بے تامل ز مستقبل ہمہ احوال نکاشت بیاوردند با ہم بزینش چنین از لطف رحمت داد و ان رسید تانزد من با عیش و آرام </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> مراجعت یو ذ آسف بلند اختر در شہر سولابل بعد از سفر و مواظط و نصایح آن حق آگاہ بجمع اہل بلد و بادشاہ </p>	<p> چو از تاج بنوت شد سرافراز ہدایت کرد اکثر مردمان را در دعوت بعالم کرد پس باز کہ دانستند خلاق جہان را </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

با طراف و نواح و شهر و شهر
چنان بر طاعت حق ره نمود
نمانده چون حجاب شرک حایل
طریق او بسامدم گزیدند
از انجا باوقار و جاه و رفعت
پدر چون آید فرزند بشیند
ز اعیان چند تن همراه بگیرد
بن آمد ز دیدارش و گر جان
اجتا و عزیزان جمع گشتند
ز اهل شهر و قریه جمع وافر
هر یک از مدارا که دگفتار
ز وعظ و پند با هر یک سخن راند
بگفتا گوشها با من بدارید
هدایت ینمایم سوے دینی
خدا بر انبیا آنرا فرستاد
شدم دینندگان مخصوص بهش
شمارانیز میازم خبردار

برفته نزد مردم از سر مهر
که زنگ کفر از دلهما زدود
بدین او خلایق گشت مائل
ز باطل سوئے راه حق رسیدند
بسوالا بط نموده باز رجعت
ز بس فرحت به پیر این نگین
پیاده بهر استقبال او رفت
دو صد جان بر سرخ او کرد قربان
چو پر دانه بگردش جمع گشتند
به پیش یو ذ آسف بود حاضر
کرم فرمود و حرمت کرد بسیار
پس ح عده و عید کبریا خواند
یقین در دل بگفتارم بیارید
که باشد نزد حق دین مبین
ز فضل و لطف خود اکنون بمن داد
منم آگاه از الطاف و مهرش
بکار دین حق باشید بسیار

نباشد جائے کافر خلد گاہے
 قصورِ حنبت و حوران و غلمان
 بدلای قوم اکنون چندان
 یکے راحت برائے خویش دایم
 بیار و هر که ایمان از پے طمع
 بیاید ملک مال و دولت چاہ
 خوشا ایمان که باشد بهر معبود
 بود خالف همیشه از عذابش
 زوال این جهان گردید محتوم
 خورد هر کس فریب زال دنیا
 خبردارید مرگ شان قرین است
 رباید همچو مرغ صید از جسم
 میان گور اندازد بدنہا
 بختوانیکہ مرغ تیر بہ وانہ
 بعر خویش قادر نیست اصلا
 چنان قادر نباشد آدمی ہم
 دلے از نیت و اعمال ایمان

گدائے گر بود یا بادشاہے
 ہمہ مخصوص بہر اہل ایمان
 کہ تادو امر از خالق بیا بید
 دوم عمر ابدانیت را ایم
 بدنیاتا بگرد و خاطرش جمع
 بود آن بدسیر لاریب گمراہ
 رضائیش ابدانہ عین مقصود
 نظر دارد بامید تو ابش
 بقائے آبنہان گردونہ منک
 شود نزد خداے پاک رسوا
 پے جانہائے شیرین در مکت
 کجا افسون کند و فتن کجا سم
 گذارد تا قیامت طاق و تنہا
 ز دایم بگرد و غاسار
 مگر از قوت و وبال و دو پا
 کہ زندہ تا ابد مانند بلا غم
 بود کہ نیک و خالص بہر زوان

<p>الا یا اهل شهر و لشکر و شاه برای شان بود کشتی همیا بخود چون رهنما و توشه دارند بدلها چون کلام او اثر کرد نمودی مردمان ایندو تلقین</p>	<p>نمودم مر شمار خوب آگاه چه باشد خوف جز و دزد و ریا بسرعت گام در منزل سپا از اینجا پس اگر جانب سفر کرد بخواندی جا بلان اخادین</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نمضت فرمودن لود آسف بالوقیر جانب خطبے نظیر
کشمیر و آباد نمودن شهر مینو آئین در آن سر زمین
جانشین کردن یابدر برای هدایت مردمان و زیدن
ضرر فناء بهارستان عمر لود آسف لوجوان و پیرین
مرغ روح پر فتوح او سمت ریاض رضوان

<p>بکلم کبر یا باغ خرد و توقیر در آنجا که دلیس یک شهر آباد هدایت بود کار او شب روز چو دنیا محض لے اصل مثبتات بمیر و عاقبت روز می مقرر بباید تا گه آنوقت نمود بدر و موت شد شزاده بیار</p>	<p>بباید لود آسف سوی کشمیر بسر کردی بعد نصف داد بابل دین حق میماند و بسوز مقدر مرگ هر ذی حیات است از ارم خلق باشد یا سیمیر یکایک تندرستی گشت منفق لقا کے کبر یا در خواست یکبار</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یکے شاگرد او با آبرو بود
 بعلم و زهد کامل مثل استاد
 طالب فرمود نزد خویش او را
 که چون سازم سفر زین فانی
 همین گویم مکرر از برایت
 بنیاطل بر خلافت حق مکن میل
 بذات حق تو کل سازی یا
 تو کل توشه راه نجات است
 بسر کن در عبادات الهی
 ز خشت و گچ برایم مدقعی ساز
 زیارت مردمان سازند با هم
 دو دست خود بسوچرخ بردار
 وزان پس بر نیاید هیچ آواز
 فنا لازم و دنیا هست ملزوم
 صباحش گنج و شامش در و بیچ

که یابد بود تمام و نیکو بود
 ز حکمت صد هزارش مسئله یابد
 وصیت کرد با صدق تمنا
 فرائض همچو سن بر خلق خوانی
 همیشه کن بنا اهلان هدایت
 ز راه زشت بگذر صا چون میل
 که گردد از تو کل مرد دنیا دار
 پی دل مردگان آجیات است
 بر اے تو همین تحت ست شاهی
 بود تمام قدم از جمله ممتاز
 شود از فاتحه خوش روح ریغم
 بمشرق پا بمنرب فرق بگذشت
 یکایک مرغ روحش کرد پرواز
 بیاید هر که خواهد گشت معدوم
 همین انجام این دار سپنج است

باییدگی نهال کلام در اختتام شنوی سعادت انجام بتابید
 ملک العلام و تصدق یمه الکرام صلوات الله علیهم معین الیوم الدین

بتائید خدا سے پاک کو نین
 درین سال سعید و نیک ایام
 ز ابر رحمت خود پرت ارباب
 عجب آب شنوی با آب و تاب
 متانت برابر بخ ازومی جماع
 ملاحظت از بیان او نمک بیز
 ز لالے از زلالش ز لہ گیر
 نتار نظم او نظم نظام
 سراپد رود کے بارود توصیف
 بخواند و صفی وصف تماش
 ورقهایش جو رنگ گل بهارین
 سطورش جادو گلزار جنت
 بود شبیه ناقص با صنوبر
 ضیا بخش عیون منظرین
 سوادش طعنه زن برگیسو
 حرفش حرف گیر نافه چین
 نظما طش در نگاه حسن بیتان

بفضل خالق کیتاے داین
 رسیده شنوی من با نجام
 ریاض نظم مارا کرد شاداب
 فصاحت از وجودش کامیاب
 بلاغت را از او حاصل کمال
 حلاوت از مضامینش شکر برین
 سناے ہم ثناے او پذیرد
 فدائے صنعت او جان بای
 کند عرفی بهر عنوان تعریف
 حزن دلشاد گردد از تطامش
 صفتش چون کف جانان گارین
 شگفته گلین بے خار جنت
 مسلسل هر یکے چون زلف دلبر
 ز هر سطرش عیان مایطرون
 بیاضش بر ضیا نور علی نور
 تفوق یافته بهر جعد مشکین
 فزون در حسن از خال مشکین

از حسن نشانی او شرمندہ از رنگ
 بیاگلدستہ غالب شنیدے
 بسوئے من کنون لطف کو کم
 اگر چہ رنگ گلدستہ لطیفست
 ز بحر طبع من این در گنجوم
 باب و تاب چون در قدن شد
 گلے میرنگ و بود یک چنینست
 باسناد صحیحہ جملہ مضمون
 نہ حال عشق فرمادست ای یار
 بود عاشق و گراں عشق و گیر
 شود آگاہیت ز ان عشق آنگاہ
 توانی کے براہ عشق تازی
 پیام مرگ با خود ہر نفسان
 بود این شنوی از من نشانی
 نحو اہم در صلائے او شنائے
 اگر تار بج تصنیفش بجویند
 و گر فرمان دل با من رسیدہ

نگار خانهٔ انانیست بیزنگ
سراییش بیزنگ خوب دید
دے گلگشت در باغ ارم کن
مگر باغ ارم نظم شریفست
بسک راستی گردید منظوم
بنزیت رشک افزای چمن
بهار صدق دارد دلدن نیست
ندانی قصهٔ لیلی و مجنون
نه از شیرین زبان شیرین بگفتا
بسے فرق آمده است اکبر
گذاری یکطرفه ماسواست
نه خود را تا فغانی است سازی
سوا سے عشق حق باقی ہوں ان
بار باب معانی ار مغانی
دعاے خیر بس باشد صلا
سبیل آخرت آنرا بگویند
کہ تاریخ مسیحی گوی چیدہ

۱۰- انجمن دانش و ادب
۱۱- انجمن دانش و ادب
۱۲- انجمن دانش و ادب

نمودم جستجویش چون فراوان	ز فیض مبدی و فیاض دوران
گل باغ ارم آمد بدستم	بتار عقل این گلدسته بستم

تاریخ تصنیف شعری شریف از نتایج افکار منتخب شعرا و فرقا
 حاجی الحرمین شریفین ابوالفضل ابو عبد الله الحسین صلی الله علیه و آله
 و سلمه علیه السید محمد علی متخلص بزبیر ساکن قصبه زید پور
 صانه امده عن الشهور

نظم شایسته لطیف و خوبه نماید رب	حال شاه یزد آشفته است تحت سلطنت
هر گیر دیندار احوال آتش غلیل	دایما محفوظ ماند در حصار عاقبت
آرمی آری هست به عارفان حق شیر	شمع زرم اتقا و گنج نقد عاقبت
باطل و حق است چون آئینه صورت	میدهد با تف باریاب یقین این

کر در آید دوسن بحری بیک مصرع رقم	زاد ملک آخرت
ترتیب اهل معرفت	۱۳۰۲ هـ

وله

بنظم آمده اینیک چه قصه شیرین	که خسرو ملی فداست چون فرهاد
عجب بدان که بهار فصل این لبان	ریاض بلبل شیر از یاد هر باد
بسال نظم چو کردیم فکر زار گفت	ضیاء مردمک طالبان پاک نژاد

وله		
	نہست در دنیا دلیل آخرت حاصل جنت سبیل آخرت	اے خوش خلقی کہ بہر عارفان گفت ز ایر بہر سال عیسوی
	ہست ہر جانب صد احباب و اقربا بادہ نظم عجیب و صا و شیرین نظم خود را بر زدی از شرم بالا زمین لیکدہ در گنجش نبودہ نقد راجع شمع جان افروز نرم عافین پاکیزہ	تاریخ طبع از میر سید علی صاحب لکھنوی مستخلص فکر طبع شد باغ ارم صد از نظم شریف جامی شیرین سخن اسکی پیشہ کاام کہ نظام نظم او دید نظامی مکنظر کرد در ملک سخن گویم خسرو خسرو از بے تاریخ طبعش فکر کردم زیب نظم

وله		
	کہ بحق گوش دہم زودہ گلگشت بہشت تا کند اہل خرد و رسو کعبہ کائنات از خجالت بہ سر خاک دی بہشت ناگمان خضر قائم چشمہ بجان بخش	ای ز نظم و خوشا قصہ مطبوع خرد بر جهان میکند اظہار حق و باطل را خسرو ملک سخن باغ ارم گوید کہ بود در فکر س طبع دل من فکر
	تقریب مع تاریخ طبع ریختہ کلاب جو اہر سبک رنگ سکوس نویسان و ران شرپا و زیکانہ نظم آرای نویس خفی و جلی جفا نشی مصنا علی صاحب لکھنوی لازالت	

برکات طالع و شموس قاداته لاسعه که هزاران محنت و مشقت شنوی
 باغ ارم را بخط معکوس بن سنگ قم نموده و طبع پوشانیده اند
 تعالی عن الشرور فی دار الفرور

لله الحمد که شنوی عجیب نظم غریب باغ هموم قلوب معین دافع غموم خواطر سلیم
 رشک فرا نگارخانه ارزشنگ مالی آبر و بخش گو نظم عرفی و خاقانی محتوی حکایات
 عجیب و نکات غریبه عبارتش بهت فصیح شیرین و نظم باطنش رزق افراتظم وین
 مطبوع خاطر ماهران فتوح شعار آینه حیرت نامی شاعران روزگار گل سرسبز شان
 زبان عجم یعنی شنوی باغ ارم تصنیف شاعر عیدم المثنای جاد و مقال شمسوار
 عرفه فصاحت یکه تاز میدان غت بلا باطن اشعار لطیف جناب علی و فنامی السید
 الکام حسین متخلص شریف بن سید اصغر حسین صاحب مرقم متوطن و
 رئیس قصبه زید پور مو فور السور صانه عن الفتن و الشرور

قطعه تاریخ طبع

صد هزاران بر مصنف آفرین	خوب و نادر شنوی کرده رستم
سال طبعش ای مصانان گمان	گشت پید از گلے باغ ارم

تاریخ تصنیف شنوی شریف از نتایج افکار سر آمد شعرا و روزگار
 محیط علوم نقلیه جامع فنون عقلیه افصح القصصاء ابلغ البلفاء
 عالم المعنی فاضل لودعی و آرموز خفی و جلی جناب مولوی

سید علیضا المنیر و مشهور علی بیان که بوقت ملاحظه شتوی و آذین
داده چون جوهر زوهر در سلک نظم کشند و آب بر کاه و لا زالت شمع افروز

اتاسیج تصنیف شتوی

نظر در زهبت باغ ارم کن
بچشم معرفت این شتوی بین
که چون آینه بے لاف و گزاف است
بلاغت هست با معنی هم آغوش
که در دوران بود سر مایه ناز
بهر مصرع داد نظم داده
بطلعت هم بهائے در منشور
نشارش را نیز زو عقد پروین
بیاضش با دمی کوی طریقت
بد نهاد جد انگیز است این نظم
طمع را بر کند هیچ از طبع سائغ
کند به جاده عرفان دلالت
ز دلها حب دنیا را کند رد
گره از کار در شکل کشاید

جیا و مایه عرفان بهسم کن
روان در پاک فیض معنوی بین
تعالی الله چه نظم پاک صاف است
فصاحت اندران چون بحر جوش
شریف بود عی نکتہ پرور از
در ارشاد از نظمش کشاده
بود هر لفظ این منظوم پر نور
سیرا پا حجب اشراق است و تیرین
سوادش سر مہ چشم حقیقت
عجب نظم دلاور است این نظم
قناعت را کند در خلق شائع
برون آرد ز دریا جهالت
نشاط آرد بطبع شخص رنجور
در آسودگی بر دل کشاید

<p>بر انگیزد نشاط از بادۀ زهد پر از عرفان کند بجانۀ دل تکبر را زنده نشتر بقینقاس مضامین جمله حق بکذب است ز باغ معرفت از بار حمیدیم تفکر بود با خاطر هم آغوش بود این شغوی سر حشمت زهد</p>	<p>جسایع را کند آمادۀ زهد فروزد شمع اندر خانه دل طمع را بشکند از هم پرده بال مصنف چونکه الهام حسین است من این نظم صفای چو دیدیم برای سال تصنیفش مرادش سروشی زدند بر چشمه زهد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه تاریخ شاعر عظیم المثنای موبخ با کمال فنشی سینه
 باقر علی صاحب ضوی متخلص به منیر - نقلت نویس عدالت
 صاحب سطر گنج جواد قسمت لکنو صاحب دیوان اردو
 و فارسی - ز او عذب لسانه

عجائب شغوی تصنیف گشته	حکایات و نضاح و پند بنما
مصنف را بود الهام از غیب	که این نظم مقدس کرد ارشاد

منیر تاریخ طبعش فی البدیهه
 بافته گلشن فیض ابد باد

حرره المنتاق الی رحمت ربّه القوی عاصی المعاصی مصداق علی لکنو

احلااح

بنده عاصی پرخاصی خادم دگام
حضرت خیر البریه سید عابد علی مقیم مطبع نیا عشرت
بخدمت جمیع اہل مطالع التماس میدارم کہ جناب
مصنف باکرم حقوق الطبع و نشری باغ ارم
براقم آئتم عطا فرمودہ اند پس بلا اجازت کترین قصد
طبع آن نفرمایند قصد طبع آن نسا از هیچ کس
بے اذن منہ آگست کہ تم تریشند خواہ
نشود استلاک
وما علینا الا البلاغ

ف
 ۸۹۱۵۵۱۲۵
 CALL NO. { ش ۲۲ ب ACC. NO. ۵۵۴
 AUTHOR _____
 TITLE باغ ارم _____

ف ۸۹۱۵۵۱۲۵ ش ۲۲ ب		AT THE TIME	
۵۵۴			
باغ ارم			
Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.